

عشق به شرط مرگ

niceroman.ir

نویسنده: آناهیتا قاسمپور

سرم داشت منفجر میشد تصمیم گرفتم یکم بخوابم بلکه بهتر شه که یه هو از جا پریدم صدای دادو بیداد مامان بابا بود

-نه من همچین کاری نمیکنم من تمام فکو فامیلم اینجاس من یه لحظه ام از اینجا دور نمیشم

- زن یه خورده عقل داشته باش اخه اینجا چی داره؟ دوازده سال نزدیک خانواده تو بودیم حالا بیا بریم نزدیک خانواده من

- من سمت مامانت اینا نمیام مامانت فضوله تو کارمون دخالت میکنه - بابا اون بیچاره دیگه پیر شده دیگه چ کاری به کار ما داره - من حرفم یک کلامه من به این خیابون به این خونه به این کوچه به این ادما عادت کردم و به هیچ عنوان نمیام یه منطقه دیگه

- ایا اینجوری؟ حالا بهتر بهت بگم که من خونرو قولنامه کردم میایی بیا نماییی نیا منو نفس میریم اونجا

همین طوری داشتم به حرفاشون گوش میدادم که ببینم قضیه چیه که یه لحظه به صدای جیغ بنفش مامان به خودم اومدم

- چی؟؟؟؟؟؟!!!!

- همین که شنیدی! داداشم گف خونه خوبیه! تازه سازه محلشم خوبه

- ولی...م...من که هنوز خونرو ندیدم

- مطعنم ببینی عاشقش میشی!

تصمیم گرفتم از اتاق بیام بیرون

- چی شده بابا؟ چ خبره اینجا؟ مامان چرا قیافت اینجوری شده؟

- دخترم داریم میریم از اینجا! خونرو نصف قیمت فروختم

- چی؟؟؟؟ کی؟؟؟؟ چرا ما هنوز خبر نداریم پس؟

- دخترم میدونم هول هولی شد ولی ما باید دیگه جمع و جور کنیم دو هفته دیگه میریم

- ولی بابا کاش ما خونرو میدیم

- امشب میبینی

- امشب؟؟؟؟

اره پاشو حاضر شو داریم میریم

- باشه ولی....

- برو دختر

نمیدونم چرا به حسی داشتم معلوم نبود خوشحالم یا ناراحت رفتم لب پنجره اتاقم نشستم کوچرو نگاه میکردم
یه لحظه یاد اون خاطرات کوچیکیم افتادم با بچه های کوچه بازی میکردیم شیطنت های که وقتی راهنمایی بودم
با دوستام میکردم از ده سالگیم اینجا بودم و دل کندن از محله ای که طی دوازده سال خاطرات منو میساختن یه
خورده سخت بود که یه لحظه یه قطره اشک از چشم جاری شدو به زمین فرود اومد به ساعت نگاه کردم ده دقیقه
بود لب پنجره نشسته بودم بهتر بود سریع تر حاضر شم

رفتم جلوی ایینه داشتم خودمو نگاه میکردم که صدای یه تغه ای ب گوشم خورد

اول سرمو برگردوندم اما بعدش بیخیال شدم چون میدونم دوباره پسر بچه های کوچمون دارن کرم میریزن
جلوی ایینه یه نگاهی به سرو وضعم کردم موهای خرمایی رنگم دورم بودو تا گودی کمرم میرسید موهامو شونه
کردم سفت از بالا بستم دور هم پیچیدمو یه گوجه درست کردم

نوبت ارایش صورتم بود چشم های مشکی و گردی داشتم جوری که دوستام به شوخی میگفتن نفس اول چشم
بوده بعد دستو پا دراورده ...موژه هامم بلند بودن و هیچ وقت ریمل نمیزدم یه ذره خط چشم کشیدم که چشمم از
این همه گرد بودن در بیاد

یه رژ لب عنابی رنگ هم زدمو خودمو تو ایینه نگاه کردم از خودم خوشم اومد داشتم میرفتم سمت کمد که دوباره
صدای تغه ای به گوشم خورد اینسری صدا از در اتاق میومد ! مامان بود! وای!!!! خدایا چرا اینریختی شده؟ مامان
تعجب منو فهمیدو گفت

-وای!!! انگار داره میره عروسی چه خبره؟

-وای!!! مامان جون داریم میریم خونه جدیدمونو ببینیم شگون نداره مثل مرده ها بریم که

-ولی برای من که....

پریدم وسط حرفشو گفتم:

-هیس!!! مامان میدونم خیلی سخته ولی شرایط جوریه که الان لجبازی جواب نمیده

-قربون دخترم برم که اینقدر بزرگ شده مرحم دل مامانش شده

-فدات بشم عزیز دل

-توام حالا نمیخواه بزرگ دوزک کنی بسه دیگه

-چشم!! ولی قرارم نیست مثل شما بریما

-میگی چی کار کنم خب؟؟

-اون مانتو خوشگل بود؟ابی اسمانی بود همیشه با شال سفید سرت میکردی کپی فرشته ها میشدی

-خب که چی؟

-خب به جمال زیبات. برو اونارو بپوش

-ای بابا توام گیر بدی ول کن نیستیا!

-دیگه خون خودتون تو رگامه

-ای دختره پررو

خندیدو از اتاق رفت بیرون

بعد از رفتن مامان از اتاقم در کمدو باز کردم به مانتوی مشکی جلو باز پوشیدم با یه شلوار لوله تفنگی مشکی با یه روسری مشکی و یه کفش تخت سفید .

خودمو تو اینینه دیدم واییی شبیه کسایی شدم که داره میره مجلس ختم ولی دیگه چی کار کنم هیچ رنگ دیگه ای بهم نمیومد یادمه یه بار رفته بودیم مغازه روسری فروشی

منم همون اول گفتم شالو روسری مشکی برام بیارید.فروشنده همش رنگ روشن برام میاورد منم بدجور اعصابم خورد شده بود با لحن خیلی بد به فروشنده که یه پسر جوون بود گفتم :

اقای محترم من گفتم مشکی! ینی اینکه مشکی! اگه ندارید وقت منو نگیرید

فروشنده هم با لحن خیلی بدتر از من گفت شما یه ادم افسرده اید خانوم نسبتا محترم

اینو که گفت امپرم زد بالا من ادم تخس و یه دنده ای بودم و همیشه با پسرا کل کل میکردم و از دخترایی که با پسرا لاو میترکوندن متنفر بودم! به نظرم همیشه باید پوز این پسرا رو به زمین زد

خلاصه منم تمام شال هایی که روی میز بودو برداشتمو تو دستم مچاله کردم با حرص پرتش کردم تو صورت پسره

اصلا خوشم نمیومد از پسرا کم بیارم به نظرم دختر باید مرد باشه درسته که من الان بیستو دو سالمه اما غدبازیای دوران نوجوونیم تو سرم مونده بود. خلاصه بگذریم...

گوشیمو گرفتم تو دستم و از اتاق زدم بیرون. بله مامان مثل برج زهرمار نشسته بود و بابام روزنامه دستش بود.انگار منتظر من بودن بالاخره سوار ماشین شدیم همین طوری داشتم از پنجره خیابون و نگاه میکردم که یه لحظه بابا ماشینو پارک کرد

-ا بابا چی شد؟ رسیدیم؟

-اره بابا پیاده شو

پیش خودم گفتم هنوز ده دقیقه هم نشده که از خونه زدیم بیرون یعنی این قدر نزدیکه؟ واییی یعنی مامان برای این ده دقیقه داره خودشو میکشه!

از ماشین که پیاده شدیم مامان گفت طبقه چندمه؟ باباهم گفت طبقه سوم، سوار اسانسور شدیم رفتیم طبقه سوم یه ساختمون خیلی شیک که معلوم بود تازه سازه نمای خیلی قشنگی داشت توی خونه هم همین طور. واقعا عالی بود، سه تا اتاق نسبتا بزرگ. با اشپزخونه ای که تقریبا دوبرابر اشپزخونه خودمون بود با کابینتای سفید مشکی واقعا زیبا، حموم دسشویش اینقد خوشگل تمیز بود که ادم دوست داشت تمام وقت تو دسشویی باشه هههههه
بالاخره بعد از دیدن خونه همراه با اخم مامان اومدیم بیرون

نمیدونم اون دو هفته چه جور گذشت یعنی سخت ترین لحظات بود هر چقدرم که بگم کم گفتم همش دنبال جعبه جمع کردن، خرید پرده و تخت و کلی چیزای دیگه...

بالاخره اون دو هفته هم گذشتو فردا باید اساسکشی میکردیم حسابی خسته بودم

ولو شدم وسط اتاقم که خالی خالی بود ساعت دو نصف شب بود چشمم کم کم گرم شدو به خواب خیلی عمیقی فرو رفتم صبح با سرو صدا از جام پریدم وای خدا ساعت چند بود؟ دورو برم نگاه کردم اه لعنتی ساعت نبود! از اتاق رفتم بیرون

با صحنه ای روبه رو شدم که فقط پنج دقیقه با دهن باز نگاه میکردم

بعله تمام دوستای مامان ریخته بودن وسط خونه داشتن گریه زاری میکردن وای انگار ما داریم میریم اون سر دنیا همش ده دقیقه راهه خلاصه با تک تکشون سلام علیک سرسری کردم یه صبحونه سرپایی خوردم و از خونه زدم بیرون ساعت ده بود تازه ساعت دو کامیون میومد دلم میخواست تنهایی هیچ کس باهام نباشه تو کوچه ها تو خیابونا قدم بزنم و خاطرات بچگیمو مرور کنم هندزفری رو گذاشتم تو گوشم گوشیمو روشن کردم و بدون اینکه نگاه کنم ببینم چه اهنگیه که پلی رو زدم

اخرای تابستون بود و باد های خنک هم به صورتم میخورد یه آرامش خاصی بود صدای اهنگ تو گوشم پیچید به جای من نفس بکش تو تک تک دقایقم...میخوام که باورم کنی وقتی میگم که عاشقم...بخاطر منم شده مراقب خودت باش..... میخوایی به فکر من باشی...مواظب خودت باش...

نمیدونم چرا ولی چشمم پر اشک شد و بغض گلومو چنگ میزد اخه چرا؟ من که خوشحالم! یه حسی بهم میگفت این آخرین باریه که دارم از این خیابونا و کوچه ها رد میشم که سازنده خاطرات من هستن اما من که جای دوری نمیرم هر موقع دلم تنگ شد میام سر میزنم...

وقتی برگشتم خونه دیدم کامیون تازه اومده و کم کم جعبه هارو دارن میبرن

مامانو دیدم دلم سوخت چقد چشماش غمگین بود کارگرا کم کم وسایلو بردنو دیگه چیزی نمونده بود تقریبا همه چیز تموم شده بود

ماهم سوار ماشین خودمون شدیم که بریم وقتی میخواستیم از کوچه بریم بیرون همش به چیزی میگفت برگرد نفس. نفس برای آخرین بار به خاطرات بچگیت نگاه کن، اه لعنتی این دیگه چیه اخه؟

چشمامو بستم و سعی کردم به خودم آرامش بدم وقتی رسیدم چشمامو باز کردم دیدم کارگرا و مامان و بابا دم در وایسادن. پس چرا نمیرن تو؟

با بی حوصلگی از مامان پرسیدم

-چی شده مامان؟ در پارکینگ باز کنید دیگه

-نمیشه ریموت در پارکینگو هنوز نداریم

-ای بابا حالا چی کار کنیم؟

-نمیدونم ما که رومون نمیشه بیا این کلیدو بگیر برو درو باز کن برو بالا در یکی از همسایه هارو بزن ریموتو بگیر

-اه من باید برم؟

-بعله تو!!!

لحن مامان جوری بود که اگه بیشتر چونه میزدم قهوه ایم میکرد

سریع کلیدو گرفتمو درو بار کردم و رفتم تو ساختون

خب حالا در کیو بزنم؟ طبقه اول کسی نبود رفتم طبقه دوم دقیقا در خونه ایو زدم که بالاش خونه ما بود

درو چند بار زدم که یه مرد درو باز کرد

با صحنه ای روبه رو شدم که نزدیک بود از خنده پهن زمین بشم، بعله یه پسر چهار شونه گنده و بازوهایی که

انگار چند تا بچه نوزاد خورده خخخخ درو یه هویی باز کرد انگار منتظر در زدن کسی بود درو کامل باز کرد یه

دختر برنزه با یه نیم تنه قرمز با شورت لی پاش بود خیلیم لاغر بود موهاشونم بهم ریخته بود ، مثل اینکه بعله.....

تا به خودش اومد درو کمی بست

-امری داشتین؟

-بله ما همسایه جدید هستیم طبقه سومیم الانم کامیون اومده ولی ما ریموت نداریم اگه میشه ریموتونو بهمون

بدین

-بله بله چن لحظه صبر کنید

بعد از چند دقیقه ریموتو آورد ، منم که به زور خودمو نگه داشته بودم کم مونده بود به پاچم از خنده بعد از اینکه درو بست منم سوار اسانسور شدم اینقد خندیدم که فک کنم کل ساختمون شنید، خخخخ مزاحمشون شده بودم انگار داشتن کارای خوب خوب میکردن

خلاصه بعد از اون روز نزدیک یه ماه بود که گذشته بود و ماهم دیگه به مهمونیه های شبونه ایشون داشتیم عادت میکردیم

یه روز که کاش هیچ وقت اونروز نمیومد دختر خالم باشد اومد خونمون

دختر خالم دو سال از من بزرگتره یعنی بیستو چهار سالشه اسمشم اوا ست

اوا اینا توی کوچه ما بودن خونشون با یکی از پسرای کوچه نزدیک یه هفته بود که دوس بودن اومد خونمون و بعد از کلی خنده و شوخی یه هو جدی شدو گفت

-نفس میخوام یه چیز ازت بخوام قول بده که قبول کنی

-بنال ببینم چیه البته بستگی داره

-خب من خواهر ندارم توام خواهر نداری باید قبول کنی

-والااا خب بگو دیگه

-ببین من با امیر برای اولین بار قرار گذاشتم

-خخخخ مبارک باشه به من چه خب؟؟؟

-احمق جونم توام باید باهام بیایی که من تنها نرم

-چی؟؟؟؟بیام که چی بشه ؟ شما دوتا قرار دارین من کجا بیام

-آخه اونم گفت من با دوستم میام ، خب من نمیخوام تنها برم

-کی قرارتون؟

-پنجشنبه ساعت هشت بام تهران

-ساعت قحطی بود ایاااا؟؟؟من ساعت هشت به ننه بابام بگم کدوم گورستونیم؟؟؟

-فکر اونجاشم کردم,میگم تولد یکی از دوستامه میخوام با نفس برم

-هر چی شد پای خودته هاااا

-باشه بابا همین یه بارهااااااااااااااااااااا چقدم چسی میاد

-خخخخ دیوونه

خلاصه اون روز گذشته روز پنجشنبه رسید

با کلی جیغ و داد غرغرای مامان از خونه زدم بیرون با اوا رفتیم بام

امیر و با کلی بدبختی پیدا کردیم وقتی دیدیمش من محوش شدم چقد این پسر خوش تیپه

یه سویشرت شلوار مشکی با کتونی لژ دار طوسی

مارو دید اومد جلو

-سلااااااااااااااااااااا عشقم چقد دیر کردین

-سلام عزیزم ببخشید دیگه راهو گم کردیم

-عیب نداره

به من نگاه کرد بعد دستشو آورد جلو میخواستم رد کنم اما روم نشد مجبور شدم دست بدم -خوشبختم امیر

هستم

-همچنین منم دختر خاله اوا نفس هستم

-خب دیگه بچه ها بریم

اوا با کنجکاوی پرسید

-امیر پس دوستت که گفتی میخواد بیاد کوش؟

-رفته بستنی بخره. اها اها اومدش

اااااااا اینکه آقای مثبت هیژده خودمونه

-سلام به همگی. اااااااااا اشناام که هستش

اوا و امیر با کنجکاوی پرسیدن کی؟

آقای مثبت هیژده با خنده گفت

-دوست خانومتون امیر جان همسایه بالای ما هستن

اوا و امیر زدن زیر خنده اما نمیدونم چرا من خجالت کشیدم

- تو خط اینکارا نیستم

- پس چرا الان پاشدی اومدی اینجا

پسره پررو به تو چه ربطی داره

-گفتم تنها نره

-اها بعله بعله.چی میخونی

-دامپزشکی شما چی میخونی

-من درس تموم شده دفتر وکالت دارم

-تنها زندگی میکنید؟

-اره خونه مجردیه

پیش خودم گفتم اچه احمق اینم سواله که میپرسی؟؟؟

- پدر مهربونی داری اوا

-اون که اره .چطور؟

-من تا حالا توی هر خونه ای بودم همسایه بالاییم همیشه دعوا داشت باهام

-هههههه چرا

-بخاطر مهمونیا

-ای بابا.ما تازه دوستم داریم خوبه که صدای اهنگ میاد روحیه میده

-چه خوب که دوست داری!پس از این به بعد مهمونیا مون بیا.اشنام که در اومدیم

-راستش خانواده من و خودم زیاد اهل مهمونیای مثل شما نیستیم.همون از بالا اهنگتونو گوش میدیم فیض میبریم

-ههههههههههه چه خوش زبونی تو

-دیگه اینیم دیگه

-اوا جان میتونم شمارتونو داشته باشم؟؟

پسره پررو شماره میخواد چی کار دوباره بهش رو دادما!!!

-برای چی اونوقت

-هیچی بیشتر آشنا شیم. باهم دیگه دو تا دوست اجتماعی باشم کنار این دو تا کبوتر عاشق

اینو که گفت زد زیر خنده.البته اینم بگم بدمم نمیومد یه خورده تو زندگیش سرک بکشم خلاصه من شمارمو

دادمو اونروز با خوببو خوشی تموم شد

روز فرداش که گذشت شب که شد میخواستم بخوابم که دیدم احسان اس ام اس داده

اس داده بود

-سلام نفس جان

مونده بودم جواب بدم یا نه

اخه من این موضوع رو به هیچکس نگفته بودم

یه خورده ترسیدم موندم واقعا چی کار کنم

برای اولین بار دلمو زدم به دریاها جواب یه پسر غریب رو دادم

-سلام اقا احسان

این پیامو فرستادمو منتظر جوابش بودم که داد

-خوبی؟ چه خبرا

منم دادم

-ممنون شما خوبید؟چقد زود اس دادین؟

-از این بابت ناراحتین؟

-نه فقط جای تعجب بود همین!

-اها.اگه ازت یه چیزی بخوام قبول میکنید؟

-بفرمایید؛بستگی داره چی باشه

-اگه امکانش هست فردا بعد از دانشگاهت بیا کافی شاپ کوچه پشتی دانشگاهت

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟این ادرس دانشگاه منو از کجا میدونس؟؟؟ساعتشو از کجا میدونست تو افکار خودم بودم که اس

داد

-الووووو

-ببخشید شما ادرس و ساعت دانشگاه منو از کجا میدونید؟

-اوا گفت

ای اوای دهن گشاااااا

-چی شد میایی

-بله فقط باید زودتر برگردم

-اوکی تا فردا

-بای

فردا رسیدو کلاس منم تموم شد داشتم میرفتم سمت ماشینم که برم خونه یهو یادم افتاد قرار دارم هههه چرا یادم رفت؟

تصمیم گرفتم پیاده برم اخه راهی نبود با بچه ها زیاد میرفتیم اونجا

وارد کافی شاپ شدم چشمم چرخوندم که ببینم اما نبود خواستم برگردم که دیدم یکی صدام کرد

-نفس

واااا این دیگه کی بود صدای احسان بود اما خودش کجا بود

هی چشمم چرخوندم دیدم دوباره صدام کرد

-خره بالاتو نگاه کن

ای واای احسان طبقه دوم نشسته بودم چقد گیجم من

نمیدونم چرا یه استرسی تو وجودم موج میزد با ترس پله هارو بالا رفتم یه لبخند زدم به سمت میز رفتم از جاش بلند شد و بهم لبخند زد

-سلام نفس

-سلام ببخشید دیر شد

-نه بابا زیاد منتظر نموندم

-ههههه صدام نکرده بودین داشتم میرفتمماااا

-۱۱۱۱۱؟؟؟ پس خوب شد صدا زدم

گارسون با منو به سمت ما اومد

-نفس چی میخوری؟

چه پرو!!!! نفس...نفس خانومی نفس جانی چیزی

-من قهوه میخورم

-برای منم قهوه بیارین

بعد از رفتن حرفی بینمون رد و بدل نشد و من با پاهام ضرب گرفته بودم که یه هو صدام کرد

-نفس؟

چه پرو باز گفت نفس

-بله؟

-میشه از این به بعد منو اقا احسان صدا نکنی؟اخه عادت ندارم

-هههه پس چی بگم؟

-همه منو اسی صدا میکنن توام اسی صدا کن

-اخه...

-حالا تو احسان خالی صدا کن

-خب احسان چی میخواسی بهم بگی؟

-راستش میخواستم درباره یه موضوعی باهات حرف بزنم

-چی

-راستش..

داشت حرفشو میزد که گارسون اومد و سفارشای مارو چید

بعد از چیدن سفارشای ما گارسون رفت و من منتظر حرفای احسان بودم

-راستش نفس من از اون روزی که اومدیدم در خونمون که ریموتو بگیری از خودم بدم اومد چون مطمئنم تو با دیدن اون دختر توی خونم فکرای ناجوری به سرت زد ولی اونجوری که تو فکر میکنی نیست اون زن داداشم بود

- ههههههههههههه ..ای بابا احسان واقعا بخاطر این موضوع منو کشوندی؟؟؟

-اره چون واقعا توی نگاهت که به من میکنی معلومه که چه شخصیتی از من تو ذهنته.اونروز داداشم با زنش دعواش شده بودو چند روزی از خونه زد بود بیرونو اومده بود پیش من که اونروز زنشم اومد خونم که با من مشکلشو حل کنه

-ای بابا!!!! احسان جان اصلا مهم نیست من اصلا یادم نبود

-بعله بعله چقدم که شما راست میکنی

دوتایی باهم خندیدیم.اون روز خیلی خوش گذشت احسان هی میگفت هی من میخندیدم خیلی خیلی واقعا خوش گذشت خوش به حال خانوادشو دوستاش که همچین ادم شوخو با مزه ای کنارشونه نزدیک یه هفته بود که گذشته بودو من سرم خیلی شلوغ بود و خیلی درگیر دانشگاهم بود یه روز از خواب بیدار شدم هنوز رو تخت بودم که صدای اوا اومد

-خاله جون خواهش میکنم

-نه اوا جان .پدرش اجازه نمیده

-خاله اگه من با عمو حرف بزیم راضی شد دیگه حرفی نیست که؟؟؟

و!!!! چیشده چی دارن میگن،چرا تلفنو گذاشته رو ایفون،!!!! اینکه صدای باباس

-سلام عمو اوام

-سلام اوا جان خوبی عمو

-خیلی ممنون تو خوبی مامان بابا چطورن

-ممنون سلام دارن خدمتتون.یه کاری باهاتون داشتم

-بفرما عزیزم

-عمو اخر هفته تولد یکی از دوستانمه .این دوستم نفسو میشناسه به من گفت داری میایی نفسم با خودت بیار.اجازه میدین؟

-والا دخترم چی بگم.من که دوستتو نمیشناسم که اجازه بدم دخترم تا دیر وقت بیاد اونجا

-عمو تورو خدا ...مامان بابای منم اجازه دادن .به من که اعتماد دارین؟ منم هستم دیگه

-آخه...

-عمو خواااااا هش

-باشه دخترم

چیییییی شد؟؟؟ من کجا قراره برم؟؟؟

از اتاقم رفتم بیرون تا دهن اوارو گل بگیرم بدون اینکه به من میگه قرار میزاره

-به به سلاااااا او خانوووووم

-سلام به روی گهت . پاشو زود صبحونتو بخور باید بریم دنبال لباس

-برای چیی

-نگو که نشنیدی

-نه نشنیدم

-آخر هفته تولد بارانه

-باران دیگه کدوم خریه

-پاشو برو صبحونتو بخور تو راه بهت توضیح میدم کدوم خریه

به دنبال این حرفش یه چشمک زد که تا تهشو خوندم چه خبره

صبحونرو خوردمو با او از خونه زدیم بیرون برای خرید لباس

-حالا توضیح بده ببینم باران کیه

-الاااااا غ باران الکیه . تولد امیره مارو هم دعوت کرده میخواد منو به دوستاش معرفی کنه

-ههههه زودتر میگفتییییی . تولد قاطیه؟؟

-اره .

-پس واجب شد یه لباس خوشگل بخریم

-نمیدونم هر چی دوست داری بخر

-خودت چی میپوشی؟ مثلا صاحب مجلسیاااا

-خخخخ اره ...من خریدم سورپرایزه تا اونروز

-ای کلک

وار پاساژ شدیمو چند تا مغازرو دیدیم اما زیاد جالب نبودن تا اینکه چشمم خورد به ویتترین یکی از مغازه ها.یه لباس ابی سرمه ای .دکلته بود پشتش بلند بود که تا مچ پام میرسید جلوشم تا بالای زانوم بود یه کمربند طلاییم داشت و واقعا عالی بود لباسو به اوا نشون دادمو رفتیم توی مغازه رفتیم تو پرو و پوشیدمش انگار فقط برای تن من دوخته بودنش حرف نداشت چند بار جلوی ایینه برای خودم قر دادمو رفتیم برای حساب کردن،قیمتشم مناسب بود . راضی از مغازه اومدیم بیرون که یادم افتاد کفش نخریدم

رفتیم چند تا مغازرو دیدیم اخر یه کفش جلو بسته مشکی با پاشنه سوزنی سیزده سانتی خریدم

از اونجا اومدیم بیرون سوار ماشین بودیم اوا داشت رانندگی میکرد که یه هو گفت

-نفس یه چیز بگم

-بنال

-قول میدی ناراحت نشی

-نه!!!! بنال

-باشه بابا چرا جوش میاری. راستش دیشب امیر یه چیزی بهم گفت

-چی

-گفت تو این چند ماهه که دختر خالت همسایه احسان اینا شده تقریبا هرروز یا تو اسانسوز یا تو پارکینگ یا این قرارای ما دیدن همو احسان عاشق نفس شده

-چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟احسان!!!!ان؟؟؟

-اره . فقط ازت یه سوال میپرسم. تو چی؟؟

نمیتونستم دروغ بگو

-من عاشقش نشدم اما متوجه احساسی که به من داره شدم

-خب نفس خوب فکر تو بکن امشب میخواد ازت بپرسه . اول فکر کن بعد جوابشو بده. اما مطمئن باش پشیمون

نمیشی خیلی پسر خوبیه از دستت میره ها!!!

-آخه من اهل این کارا نیستم

-اه نفس خفه شو تو یه بار با احسان باش اگه پشیمون شدی بهم بزن

.....

صدای اهنگ و جیغ و سوت و دست ادمو کر میکرد
همه جا تا اریک بود فقط رقص نور ایی که بود دیده میشد

-اوا اینجا چه خبره!!!!

-اره. نمیدونم چرا امیرو احسان نیستن

-اونجا ان کوری

-کجا

-بابا بغل دی جی وایسادن دیگهههه

-ههههه دیدم دیدم بریم

رفتیم سمتشون احسانو که دیدم دلم لرزید ماشالا چقدم خوشتیپ شدههههه

یه پیرهن سفید با کت خوش دوخت مشکی با شلوار جذب مشکی

امیرم و اقا عالی شده بود کنارشون همون دختره که اونروز تو خونه احسان دیدم و خود احسان گفت زن
داداششه . خیلی خانوم خیلی خوش هیکل که یه پیرهن کوتاه قرمز دکلمته پوشیده بود دستاشم تو دست یه مرد
که خیییییییییلی شبیه احسان بود بودش. داشتیم همین طوری تجزیه تحلیل میکردم که با صدای امیر به خودم
اومدم

-اوا ای زندگی چقد جذاب شدی امشب

-مرسی تنفسی

اه اه حالم بهم خورد خاک تو سرتون با این لاو ترکوندناتون

ولی خدایی اوا عالی شده بود

یه پیرهن ماکسی گردنی که کل کمرش معلوم بود رنگ کبود بود موهاشم از بالا گوجه کرده بود

تا به خودم اومدم دیدم اون دو تا رفتن وسط برای قر دادن احسان منو به اون خانومه و اون اقا معرفی

کرد

-نازنین جان ایشون نفس دختر خاله اوا هستن . نفس اینم زن داداشم نازنینه

دستشو به روم اویزون کرد

-خوشبختم نفس جون

-اینم سامان داداشم و همسر نازنینه

-خوشبختم

-منم همین طور

یه خورده همگی باهم گپ زدیم و خندیدیم چقد شوخ و باحال بودن . اما بعد یه خورده حرف زدن اونام رفتن برای رقصیدن و منو احسان تنها شدیم بعد از اینکه همه رفتن و منو احسان تنها شدیم یه چند دقیقه رو صورت هم نگاه کردیم

-چقد خوشگل شدی نفس

-مرسی توام عالی شدی

-نفس!؟

-بله

-راستش میخواسم درباره یه موضوعی باهات صحبت کنم بخاطر همین بچه ها از قصد تنهامون گذاشتن

-میدونم

-میدونی؟؟؟؟

-اره میدونم امیر به اوا گفت اوام به من

-خب جوابت؟

-راستش احسان من دیگه بیستو دو سالمه خیلیم تنهام . خیلی فکر کردم به این نتیجه رسیدم که یه مدت باهم باشیم اگه بدرد هم نخوردیم بهم بزنی

-وااایی خدای من. من واقعا بیدارم؟؟؟؟؟؟ مرسی نفس .مرسی که بهم این فرصتو دادی

-ههههه چرا هول کردی .؟؟ خواهش میکنم

-میتونیم باهم بریم برقصیم

-اره چرا که نه؟

-بریم

-سلام دوستای خوبم. مرسی که امروز تشریف آوردین جشن من . امسال بهترین جشن تولدو داشتم چون همراه با عشق زندگییم بود

رو به او اشاره کرد که یه هو همه جیغو سوت و دست زدن که یه هو امیر گفت

-وایسید وایسید دست نزید امشب یه اتفاق دیگه ایم افتاد . امشب یه عشق متولد شد

عشق داداش احسانم و دختر خاله اوای زندگی نفس خانوم

اینو که گفت همه به سمت ما برگستن و دستو جیغ زدن

یه خورده خجالت کشیدم اما دیگه برام عادی شد

خلاصه اون شب با تمام شور و هیجاناش تموم شد توی راه که بودیم با او زیاد حرف نزدیم اخه خیلی خسته بودم

چند روز از اون روز گذشتو تقریبا زندگی من بهم ریخته بود همه زندگییم شده بود حرف زدن با احسان تا اینکه

اولین قرارمون رو توی کردان گذاشتیم و تصمیم گرفتیم دو روز تنها باشیم

نمیدونستم به مامانم اینا چه خالی ببندم

آخر اینکه به ذهنم رسید بگم مامان بابای اذین برای دو روز رفتن مسافرت من برم پیشش تنها نباشه

اذین یکی از دوستای خیلی خیلی صمیمیم بود

دروغو گفتم اما با هزار جور بدبختی راضی شدن

با ماشین خودم رفتم کردان وقتی رسیدم به ادرسی که احسان گفته بود ماشینو پارک کردم و وارد حیاط شدم

اخره کلید در حیاطو احسان به امیر گفته بود که بهم بده منم از او گرفته بودم

رفتم تو

واقعااااااااااااا عالی بود

یه حیاط پر از درخت های تنومند با شاخه های خیلی بلند یه خورده که رفتم جلو یه استخر با چند تا تخت

کنارش یه خورده جلوتر هم یه ویلای خیلی قشنگ که فکر کنم دوبلکس بود

وارد خونه شدم دیدم هیچکس نیست

چند بار احسانو صدا زدم

ولی نبود اخه مگه میشه نباشه؟ خودش گفته بود دیشب اومده

تصمیم گرفتم از پله ها برم بالا شاید تو اتاقای بالا باشه

پله هارو اروم اروم داشتم میرفتم بالا که چشمم به یه اتاق افتاد که توش صدایی میومد درش بسته بود

صدامو صاف کردم و داد زدم احساااااان

یه هو یکی دستشو گذاشت زیر زانوم اون یکی دستشم گذاشت زیر گردنم و از رو زمین بلندم کرد

من اول ندیدم کی بود بخاطر همین جیغ زدم اما تا چشمامو باز کردم چهره مهربون احسانو دیدم که تو بغلش بودم

-دیوونه چرا جیغ میزنی

-این چه طرز ابراز احساسته؟؟؟؟

-بابا من چمیدونستم تو اینقد کولیی

-خب حالا. بزارتم زمین

-نمیشه

-اااا بزارتم زمین ببینم

-گفتم نمیشه!!

-باشه نزار اینقد نگه‌م دار تا دستات بشکنه

-نترس وزن تو شبیه وزنه مگسه برای من.

-بیشووووووور

یه هو منو گذاشت روی تخت. خودشم کنارم دراز کشید

-بگو ببینم خانوم کوچولو چه جوری اومدی

-به راحتی

-به مامان بابات چی گفتی

-هیچی گفتم میرم پیش دوستم تنهاس

-ای کللللک

-ههههه ماییم دیگه

یه چند ثانیه توی نگاهای هم قفل شدیم که کم کم سر احسان بهم نزدیک شد و اروم لبای داغشو گذاشت روی لبای سردم

نمیدونم از حالی که داشتم چه جوری باید توصیف کنم

دیگه داشت حالم بهم میخورد فکر کنم پنج دقیقه بود که داشتیم با ولع لبای همدیگرو میبوسیدیم

اونروز با کلی مسخره بازیو شوخیو کل کل کردنمو تموم شد فردا باید برمینگشتم و امشب شب اخر بود روی تخت دو تایی دراز کشیده بودیمو دست هم دیگه قفل تو هم شده بود از پنجره ای که رو به رومون بود پردرو کنار زدیمو ستاره هارو میدیدیم . چقد کنار احسان آرامش داشتم چقد دوسش داشتم . انگار که ما برای هم ساخته شده بودیم که احسان گفت

-نفس

-جونم

-یه سوال بیرسم راسشو میگی

-بیرس

-اگه من اودم خواستگاریت و پدر و مادرت مخالفت کردن اولین کاری که میکنی چیه

خیلی سوالش برام سخت بود اخه تا حالا فکرشو نکرده بودم یه لحظه سرمو برگردوندم تو صورت احسان نگاه میکردم چشماش برق میزد -سعی میکنم راضیشون کنم

-اگه به هیچ عنوان نشدن

-اه احسان چمیدونم بس کن دیگه این چه سوالیه

-اچه...اچه... من یه فکری به ذهنم رسیده

-چی

-منو تو خیلی هم دیگرو دوست داریم درسته؟

-اره -خب من فکر کردم اگه شب اول ازدواجمونو الان انجام بدیم . خانواده هامون دیگه مخالفتی نمیکنن و مجبورن قبول کنن

این حرفش باعث شد امپرم بزنه بالا سیخ نشستم سرجامو با عصبانیت گفتم

-تو چی گفتییییییییییییییییییییی؟؟؟هیچ به ابروی من جلوی مادر پدرم فکر کردی؟؟؟؟؟؟فک میکنن من هرزه ام .
واقعا برات متاسفم .. -نفسسسسسسسس چرا شلوغش میکنی یه پیشنهاد دادم . تازشم منو تو بالاخره که باهم
ازدواج میکنیمو بعله.... حالا دیگه چه الان باشه چه یه سال دیگه

-احسان تو متوجه حرفات میشی اصلا؟؟؟؟؟

-اره من حرفامو میفهمم تو نمیفهمی تو داری به عشقمون شک میکنی

-چه شکی احسانا؟؟؟احسان چی داری بهم ثابت کنی که باهام ازدواج میکنی. اگه گذاشتی رفتی من دستم به
چی بنده اخه؟

-من چه جووری بگم لامصب تا تهش هستم

-میدونم احسان میدونم، اما بهم حتی محرم نیستیم الانشم زیاده روی کردی عشقم

-باشه بهم محرم میشیم

-چه جووری

یه استرسی تو جونم افتاد که میخواد چی کار کنه

بعد از چند دقیقه با گوشیش ور رفت بعدش گفت یه سری جمله میگم توام تکرار کن بعدش بگو قبلت

اونارو گفتم بعدش سرمو بوسید گفت حالا دیگه بهم محرمیم مشکلی نیست تنفس من

-اخه...

-اخه بی اخه این تنها راهییه که ازدواج مارو حتمی میکنه

صبح با نوازش دستی از خواب بیدار شدم و اول چهره معصوم احسانو دیدم که تو بغلشم با دست راستش داره

سرمو ناز میکنه

-تنفسم بیدار شدی؟

-اره . احسان جیش دارم میزاری برم

احسان غش غش خندید و گفت

-برو زندگیییی

اومدم بلند شم که دردی تو دلم درست شد و بلند گفتم

-اخ

-چی شد نفس

داشتم سعی میکردم نفس عمیق بکشم اروم گفتم

-چیزی نیست. ماله دیشبه

-برو دستشویی صبحونه بخوریم یه قرص بدم تو خونه مشکلی برات پیش نیاد

وقتی از دستشویی برگشتم لباسمو عوض کردم رفتم اسپز خونه که دیدم بععهله اقا هممه کارارو کرده

-تنفس چرا نگاه میکنی بشین الان غش میکنی

چقد اسم جدیدی که روم گذاشته بودو دوست داشتم

"تنفس"

-اوه اوه کولااک کردی اقا احسان از شما بعیده این کارا

-بعله پس چی فکر کردی همه مثل خودت گشادن

پشت چشمی براش نازک کردم گفتم

-اصلا من نمیخورم

-مگه دست خودته؟

-بعله پس چی

-تو نفساتم دست منه اخه

این حرفو که زد به چشمک شیطون بهم زد نمیدونم چرا یه لحظه دلم براش ضعف رفت میخواستم بپریم بغلش تو این فکرا بودم که یه هو دیدم احسان دستشو گذاشته زیر گلووم با اون یکی دستشم سفت شکمو گرفته لقمه نون عسلو هم گرفته جلوی دهنم

-احسان ولم کن ایااا احسان ولم کن خفه شدم

مثل یه جوجه ای بودم که تو مشتت دست و پا میزدم اما بی فایده

احسان غش غش خندیدو گفت

-اخره نفس کوچولو نخوری من مجبورم اینجوری بدم

خودم از کارای احسان خندم گرفت اصلا ابراز احساسات بلد نبود این بشر هرچی به ذهنش میرسید عمل میکرد

-باشه باشه میخورم ولم کن میخورم

اروم اروم ولم کرد یه نفس عمیق کشیدم و زیر لب گفتم دیوونه روانی

-اره دیوونه روانی توام

یه لحظه خشکم زد این از کجا حرفمو شنید چقد گوشش تیز بود

صبحونه رو خوردیمو قرصم خوردم رفتم تو اتاق که ساکمو جمع کن داشتم مانتو میپوشیدم که دیدم احسان در

زد

-نفس میشه بیام تو

-اره عشقم بیا

-داری جمع میکنی

-اره دیگه باید برم

اومد جلو تر دستشو دور کمر باریکم حلقه کرد منم دستمو دور گردنش انداختم

-کاش بیشتر میموندی تنفس

-خودمم خیلی دوست داشتم بیشتر بمونم اما نمیشه که خودت میدونی

-شیش هفت ماه تحمل کنیم دیگه شبانه روز باهمیم

چشام پر اشک شد اخه شیش هفت ماه خیلی زیاد بود

-کاش این شیش هفت ماهم مثل این دو روز مثل برقو باد بگذره

-معلومه که میگذره تنفسم، درد که نداری؟

- نه زیاد

اروم پیشونیمو بوسید

نزدیک دو ماه از اون ماجرا میگذشت من هرروز عاشق تر از دیروز احسان میشدم

اونم همین طور .

تا در بسته شد پریدم بغلشو پاهامو دور کمرش حلقه کردم دستام دور گردنش؛ خودمو چسبوندم بهش. چقد تو بغلش ارامش بود انگار دنیا تو بغلت بود دستاش میلرزید دور کمرم حلقه کرد نفسای داغش رو شونم میخورد اروم سرمو اوردم جلو غرق بوسه شدیم که یه هو سرش آورد کشید عقبو گفت بسته بسته لبام تموم شد وروجک خانوم

-لبات ماله منه دلم میخواد تموم بشه

-ای کلک

اروم دستاشو باز کردو منو گذاشت رو زمینو گفت چیزی میخوری -نه هیچی نمیخوام

-هیچی که همیشه بزار برات بستنی بیارم

رفت داخل اشپزخونش و کلی زحمت کشید بستنی با طعم قهوه و شکلات تیکه برام آورد روشو با شکلات تلخ مایع مانند پوشوند تا آورد جلو دوباره دلم پیچید اینسری تا بالا بیارم سریع رفتم دسشویی و اونجا ریخت

احسان با نگرانی اومد جلو در دسشویی گفت

-تنفسم خوبی؟ چرا اینجوری شدی

چشام پر اشک شدو با بغض گفتم

-نمیدونم احسان توی این یه ساعت دومین باره که بالا اوردم -شاید مسموم شدی نفسم پاشو بریم دکتر

-ولش کن

-چی چیو ولش کن . یه ذره به صورتت اب بزن الان حاضر میشم سریع بریم درمانگاه

نیم ساعت بود که دستم سرم وصل کرده بودن احسانم یه رب رفته بود بیرون از اتاق اخه دکتر صداش کرده بود .

بعد از یه رب وارد اتاق شد با چشمای به خون نشسته جوری که از ترس وحشت کردم یه لحظه با صدایی که از

ترس بزور میومد بیرون گفتم

-احسان چ...چی..شده

-حرف نزن نفس حرف نزن

-چیشده خب

-نفس تو حامله ای

احساس کردم یه لگن اب جوش ریختن روم رنگم پرید یعنی من بدون اینکه مادر پدرم بدونن مامان شدم؟؟؟؟ فقط بیستو دو سالم بود .

احسان با خشم اومد جلو گفت

-چرا بهم نگفتی؟؟؟

-چییی احسان من اصلا خبر نداشتم که بار دارم

-نفس خفه شو نفس یک ماهته کامل

بغض کردم دلم شکست بهم گفت خفه شو.مگه من خودم خبرداشتم؟

-احسان من چمیدونستم باردارم وگرنه مرض که ندارم نگم

اومد جلو چشمش پر اشک شد سرشو گذاشت روی شکمم و اروم زمزمه کرد

-نفس این بچه ناخواستس باید بندازیمش

به دنبال این حرفش بلند بلند زجه زد

برام جای تعجب بود که این چش بود اروم دستمو کشیدم رو سرش و اروم گفتم احسانم معلومه که میندازم چرا گریه میکنی اخی

-خیلی سخته نفس برای اولین باره که بابا شدم اما باید از بین ببریمش

-میدونم احسان میدونم اما راهی جز این نداریم . ساعت چنده؟

صورت خیسشو پاک کرد و گفت -دو بعدظهر . برم یه چیز بخرم بخوریم بعدش بریم دنبال دکتر سقط جنین

-من نمیخورم!!! برا خودت بگیر. فقط احسان یه چیزی

-چی تنفسم

-چ جور ی بچه رو بندازم که مامان متوجه نشه

-چون تو که ماه اولته همون قرص اینارو بخوری افتاده. به ذهنم نرسیده بود. حالا دو سه روزم به یه بهانه با امیرو

اوا نازنین داداشم میریم کردان اونجام هم روحیت عوض میشه هم تقویتت میکنیم

-ای بابا عجب گیری کردیم خدا

ناخداگاه دستم رفت رو شکمم یعنی واقعا من داشتم مادر میشدم اما شرایط حاکم بر این بود که فرصتو از خودم

بگیرم؟ یعنی یه بچه توی دلمه؟؟؟

با صدای مامان به خودم اومدم.

-احسان ببخشید من باید برم -چرا عزیزم؟؟ -مامانم داره برای شام صدام میکنه -باشه تنفس برو خوب بخور که قوی شی

-چشم عزیزم بای

- بای تنفسم

دوباره مامانم صدام زد که دیگه دیدم اوضاع خیطه و عصبانیه.

سریع لباسامو پوشیدمو رفتم پایین

شام در سکوت کامل خورده شد از این همه سکوت تعجب کردم

آخه وقتی بابام میومد خونه مامانم یه سره از اتفاقات روز براش تعریف می کرد

ظرفارو که جمع کردم اومدم برم تو اتاقم که مامانم گفت - نفس وایسا کارت دارم

واااای یعنی چیکارم داره؟؟؟؟ یعنی فهمیده؟؟؟؟واااای

نفس اروم باش شاید فقط میخواد باهات حرف بزنه

خلاصه با کلی استرس رفتمو رو به روی مامان نشستم

گفتم -جانم مامان کاری داشتی؟ - نفس تو حالت خوبه؟

- واااا آره مامان یعنی چی؟

-هیچی رنگت که عینه گچ دیوار سفیده همشم از درد به خودت میپیچی فک کردی نمیفهمم نفس من مادرم

خوب متوجه میشم -نه بابا چیز مهمی نیست - یعنی چی چیز مهمی نیست؟؟ فردا میریم دکتر

واااای نه اگه بریم دکتر معلوم میشه این دردا برای چیه اونموقع تنها چیزی که به ذهنم رسیدو گفتم -راستش...

مامان من..... چیزه.... عادت ماهانم میدونی که؟؟!!؟ - آهان دخترم فکر کردم چیزی شده - نه بابا مامان چی باید

میشد؟

باشه دخترم مادرم دیگه نگرانم پاشو برو تو اتاق استراحت کن اگرم خواسی بگو قرص بیارم

-چشم مامان

بوسیدمشو رفتم بالا تو اتاقم. پوووووووووففف نزدیک بودااااا

از اینکه به مامانم دروغ گفتم احساس بدی داشتم و عذاب وجدان داشت میکشتم

وقتی رو تختم دراز کشیدم تصویر احسان اومد توی ذهنم تنفسم گفتنش وای که چقدر دوشش دارم و از خدا ممنونم که این عشق یه طرفه نیس با همین فکر خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم بیدار شدم

روی صفحه عکس احسانو که دیدم یه لبخند عمیقی ناخودآگاه اومد روی لبم

-سلام عزیزم -سلام تنفسم ببخشید بیدارت کردم.درد که نداری؟

- نه بابا خوبه خوبم.چرا اینقدر نگرانی؟؟ - آخه یه نفس بیشتر ندارم که اگه خدا نفسمو بگیره منم میمیرم

از این حرفی که زد کیلو کیلو قند تو دلم آب شد

- خدانکنه.احسان؟؟؟؟-جان احسان؟؟؟؟

-قول میدی تا آخرش؟؟؟

-به من شک داری؟؟؟؟ تو همیشگی منی نفسم

-احسان؟؟؟؟-دیگه چیه خوشگلم؟؟؟؟-دوست دارم - منم همین طور عشقم... راستی نفس یادم رفت بهت بگم

یه چند روز میخوایم با امیر و آوا بریم شمال توهم وسایلتو جمع کن یه بهونه ای هم بیار

- باشه حالا بزار ببینم مامان و بابام قبول میکنن -باشه تنفسم من دیگه باید برم

-برو عزیزم به سلامت -خدافظ -خدافظ

وای خدایا مسافرت با احسان چی میشه؟؟

دو روز از حرف زدن منو احسان گذشته بود

خدا میدونه با چه سختی مامان و بابام راضی کردم.

احسان دقیقا بهم نمیگفت چند روز میمونیم منم گفتم یه هفته میخوایم با دانشگاه بریم اردو

اگه زودتر برگردیم بدبخت میشم آخه دانشگاه اردوهاش خیلی با برنامهست و مامانم اینو خیلی خوب میدونست.

خلاصه چمدونمو جمع کردم منتظر تک زنگ احسان شدم

تا تک زد سریع از مامانم خدافظی کردم دویدم کوچه بالایی اونجا با احسان قرار گذاشته بودم چون ممکن بود

مامانم ببینه

تا سوار مازراتی مشکی رنگش شدم دسته گل خوشگل رز سفید و قرمز جلوم سبز شد

عاشق گل رز بودم و احسان اینو خوب میدونست

یعنی کلا علایقمو بهتر از من بلد بود دسته گلو گرفتم و گفتم -والله ای احسان خیلی نازه ممنون -اولا سلام دوما
قابل خوشگل خانوممو نداره

- والله ای ببخشید عزیزم سلام -خب بابا اشکال نداره عشقم بریم که دیرمون میشه اونوقت امیر و آوا فشمون
میدن

-هه خیلی خب باشه

- راستی تو یه چیزی یادت نرفته

-چی؟؟؟؟

-نمیخواهی تشکر کنی؟؟؟؟

- والله یعنی چی من که تشکر کردم -نه دیگه نکردی

-یعنی چی؟؟! -یعنی این

یهو لبامو داغ بوسید اول تعجب کردم ولی بعدش به خودم اومدمو همراهیش کردم دیگه داشتم نفس کم میووردم
که احسان با یه بوسه ی کوتاه تمومش کرد بدو احسان دیر شد
-چشم خانومم

رژمو برداشتم و تمدیدش کردم وبا پنکک دور رژمو که پخش شده بود و پاک کردم

یه دستمالم دادم که رژ روی صورتشو پاک کنه

اول جاده چالوس با آوا اینا قرار داشتیم

تا دیدمشون به احسان گفتم -احسان اوناهاشون

احسانم با اشاره دست من اونا رو دید و بغل اونا ماشینو پارک کرد

با هم سلام و علیک کردیمو قرار شد من با احسان و آوا هم با امیر بیاد مثل قبل

خلاصه امیر و آوا هم سوار ماشینشون شدن و با بوق امیر ما هم راه افتادیم

یه ذره که رفتیم جلو رو به احسان گفتم -احسان چرا تو هیچ وقت از خانوادت به من چیزی نگفتی؟؟؟؟ نمیخواهی
منو بهشون نشون بدی؟؟!

احسان با یه لبخند دختر کش رو بهم گفت - چرا عزیزم. آخه وقت نشد بهت درموردشون بگم من یه داداش دارم
سامان که دیدیش دیگه وضعیت مالیمونم که خوبه دیگه

خب عزیزم الان که نباید این سوالارو بپرسیم از هم باید الان خوش بگذرونیم .یه چشمک مسرکش بهش زدمو صدای اهنگو زیاد کردم ...اهنگ ان د فلور از جنیفر لویز بود صداشو اینقد زیاد کرد که شیشه های ماشین میلرزید،منم دست میزدم تو پیچای جاده چالوسو توی تونلا منو اوا سرمونو میاوردیم بیرون از ماشین کل میکشیدیم ،چون ماشین امیر اینا جلومون بود اونام باما بوق میزدن. اینقد جیغ زدیمو دست زدیمو خندیدیم از خستگی بیهوش شدم

وقتی بیدار شدم از پنجره ی اتاق فهمیدم غروبه.

دور و برو نگاه کردم روی یه تخت خوشگل سلطنتی بودم.

برگشتم که احسانو بغلم با نیم تنه لخت دیدم و اااای که چقدر هیكلشو دوست داشتم.

سیکس پکاش خیلی آدمو وسوسه میکرد.

یهو یادم افتاد من تو ماشین خوابیده بودم که فهمیدم آقا احسان دلش نیومده منو بیدار کنه و خودش منو آورده اینجا....عزیزممممم

رفتم سرمو گذاشتم روی سینه ی محکمش و با ناخونام مشغول بازی با سیکس پکاش شدم

یهو دیدم احسان داره موهامو نوازش میکنه عاشق اینکار احسان بودم خیلی خوشم میومد داشتم به همینا فکر می کردم که احسان گفت:

-خانومم شیطون شدیا!!!!!!

-عه احسان اذیت نکن دیگه.اصلا ماله خودمه دوست دارم

-بله بله درست میفرماید بانو

از روش پاشدم و رفتم به سمت در و گفتم -بسه دیگه خوابالو پاشو بریم پایین -عه خودتم که تا ده دقیقه پیش خواب بودی!! بچه پرو به من میگه خوابالو -خب حالا لباس بیوش بیا پایین -چشم خانوم!!!!

خندیدمو از اتاق رفتم بیرون

درو که باز کردم یه قصر دیدم چقدر ویلای احسان خوشگل بود.

با اینکه خودمونم ویلای خوشگلی داشتیم تو شمال ولی این ویلا یه چیز دیگه بود

قشنگترین قسمتش استخری بود که توی تراس بالاترین طبقه ویلا یعنی طبقه سوم بود.

استخره مشرف به دریا بود و به جای کاشی برای دیوارای استخر شیشه استفاده کرده بودن

واقعا معرکه بود.

نتونستم طاقت بیارم رفتم تو اتاق و مایوی دو تیکه ی ناز مشکیمو پوشیدم.

معلوم نیست احسان کجا رفته ولش کن حتما رفته لباس عوض کنه.

موهامو باز گذاشتم. بلندیش تا پایین باسنم میرسید داشتم میرفتم به سمت استخر که در یکی از اتاقا باز شد و احسان اومد بیرون

از اتاق بیرون اومد و با حالتی عجیب نگام میکرد.

-نفس؟؟؟؟- جانم؟- چقدر خوشگل شدی خانومم کجا میری؟- وای احسان با مایو کجا میرن دارم میرم استخر دیگه شیطون نگام کرد و گفت -تنها؟؟؟؟- خب تو هم بیا

دوباره رفت تو اتاق و شلوارکشو پوشید و با هم رفتیم استخر. توی استخر داشتم کراال میرفتم چند دقیقه میخواستم استراحت کنم دوباره برم که احسان از مشتش سفت بغلم کرد -ای احسان ولم کن اینجا استخره خطرناکه خره -به جهنم . با احسان اروم ارو رفتیم لب استخر و بعله.....نگران گنااهش نبودم چون صیغمون شیش ماهه بود. بعد از استخر به اصرار احسان با هم رفتیم حموم. کلی آب بازی کردیم و احسان تمام چشمو چال منو کفی کرد. خیلی خوب بود و کلی خوش گذشت.

وقتی اومدیم بیرون رو تخت ولو شدیم و یک دو سه خوابمون برد.

صبح که بیدار شدم تو بغل احسان بودم.

نمیدونم آوا اینا کجان باید از احسان میپرسیدم.

پاشدم رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم.

اومد بیرون و یه میز صبحونه ی خیلی ناز چیدم و منتظر شدم تا احسان بیدار شه. دلم نیومد بیدارش کنم.

یه پنج دقیقه ای گذشته بود که صدای پاهاش اومد.

روی پله ها دیدمش وای چقدر با قیافه خوابالو بامزه میشد تا حالا دقت نکرده بودم.

-احسانم بیا صبحونه -اومدم خانومم.....

اومد به طرفم و تا میز صبحونه رو دید گفت:

-به به خانومم چه کرده -دیگه ما اینیم دیگه!!!!

اروم اومد جلو پیشونیمو بوسید

-میدونی نفس من اصلا تورو دوست ندارم

یه اخم ساختگی کردم و سرمو کج کردم

-چرا!!!

-چون دیوونتم خلو چل من!!!

بعدش بلند بلند جفتمون خندیدیم

اینو که گفت انگار دلم قنچ رفت برایش چقد خوشحالم که کنارمه خدا یا شکرت

بعد از خوردن صبحونه احسان رفت رو کاناپه مشغول تلوزیون دیدن شد منم ظرفارو شستم

داشتم از اشپز خونه میومدم بیرون که فکرای شیطانی به ذهنم زداروم اروم پاورچین پاورچین رفتم پشت کاناپه

دستامو دور گردن احسان از پشت حلقه کردم سرمو نزدیک گردنش کردم و شروع کردم به میک زدن گردنش.

بعد ۵ دقیقه سرمو که جدا کردم از گردنش با دیدن اون صحنه یه هو زدم زیر خنده

احسان چشماشو بسته بود گردنش اندازه یه زرد الو کیود شده بود

با خنده من چشماشو باز کرد و خیره خیره بهم نگاه کرد

-چیزی شده؟؟؟

-ا...اح..سااان گردنت

اینو بزور گفتم بعدش از خنده ولو شدم رو زمین

اینو که گفتم دوید سمت اینه با دیدن گردنش اونم شروع کرد به خندیدن دوید سمت من یه دستشو گذاشت

زیر زانوم یه دستشم گذاشت پشت کمرم بلندم کرد و شروع کرد به چرخوندن اروم دهنشو آورد دم گوشم زمزمه

کرد

-گردنمو جوییدی رفت حالا من چه جوری برم بیرون؟

- خب دیگه نشونه منه

-بعله نشونه حاکم بزرگه

-من قربون حاکم بزرگ بشم -!!!! خدا نکنه من قربونت برم

-زبونتو بیار بیرون

اول تعجب کردم بعدش زبونمو اوردم بیرون سرشو بهم نزدیک کرد اروووم زبونمو گاز گرفت

-همهههه چی کار کردی

-خب میخواسم بگم زبونتو گاز بگیر گفتم خودم گاز بگیرم یه وقت خسته نشی

-هههههه خیلی دیوونه ای احسان. راستی اوا و امیر کجان؟

-رفتن ویلای خودشون

-واااااااااا قرار بود باهم باشیماااااا -بهرتر -چی چیو بهترتر زنگ بزن بگو بیان بابا -ناراحتی؟

راستش از خدام بود تنها ییمو با احسان دوست داشتیم

-نه بابا اما اگه اونام باشن خوش میگذره

-باشه بزار ببینم چی میشه

قیافش رنگ دلخوری گرفته بود. فکر کنم ناراحت شده. مثل اینکه تنهایی با منو بیشتر دوست داره و این اتفاق قبلا برنامه ریزه شده بوده. منم کم نیاوردمو اروم اروم رفتم سمتش خودمو شل کردم چسبوندم بهش دستامو دور گردنش حلقه کردم سرمو اوردم بالا گفتم

-اااااااااااااااااااا

اونم دستاشو دور کمرم حلق کردو سرشو آورد پایین

-جوووووونه اااا احسان

-حالا که فردا باید برگردیم میخوام تنها باشم باهات

بعدش اروم لبامو گذاشتم رو لباش تا اومد گرم بگیره و بوسمونو عمیق کنه سرمو ازش جدا کردم از بغلش اومدم بیرونو یه چشمک دختر کش بهش زدم شروع کردم به دوییدن. اونم دنبالم میدوید همین طوری که داشتیم میدویدیم من یه هو وایسادم احسان با اون هیبتش نتونست خودشو نگاه داره و افتاد رومن منم با یه جیغ بنفش همراهیش کردم

اولش شروع کرد به خندیدن بعدش یه ذره از روم بلند شد و دستاشو گذاشت روشکم

وااییی نه

"قلقلک"

-احسان تو رو خدا نکن

احسان اصلا حرف منو گوش نمیدادو هی قلقلکم میداد هی منم میخندیدم آخر دیدم اگه یه ذره دیگه صبر کنم جیش میکنم سر جام

اخه از بچگی اینجوری بودم کسی قلقلکم بده جیش میکنم سر جام

قبل اینکه ابروم جلو احسان بره از دستش در رفتمو دوییدم تو ویلا بعدشم گلاب به روتون تشریف فرما شدم تو
توالت

بعد پنج دقیقه برگشتم

-والله چی شد نفس

قیافمو مظلوم کردم و گفتم -جیش داشتم

-اوه اوه پس دیگه قلقلکت ندم ابروت بره

-اره دیگه هههههه

اونروز با کلی خنده و شادیو سوتی های بنده تموم شد و شب داشتیم ساکمونو جمع میکردیم که صبح زود بریم
اخه بیشتر نمیتونستیم بمونم بقیه بچه ها موندن برای دو روز دیگه برن اما خوده احسانم کار داشت -خب دیگه
ساک من تموم شد. احسان کمک نمیخواهه اییی؟؟

-نه عشقم تموم شد بریم بخوابیم؟ خیلی خستم

-باشه عزیزم

احسان رفت رو تختو من رفتم مسواک بزنم وقتی برگشتم دیدم اقا خواهه خواهه

زیر لب بهش گفتم خیلی بیسوری . دلم میخواست شب اخره تو بغلت بخوابم که یه هو احسان یه چشمشو باز کرد
ابروشو برد بالا گفت

-نفس خانوم بیا بغلم بی شعورم خودتی

-تو بیداره ای؟؟

-مگه خوابم میبره وقتی پیشم باشیو سرت رو سینم نباشه

با خوشحالی پریدم بغلشو بعد پنج دقیقه جفتمون به خواب خیلی عمیقی فرو رفتیم

صبح که بیدار شدیم سریع یه صبحونه سرپایی خوردیمو راهی جاده احسان صدای ضبط زیاد کردو اهنگ شروع
کرد به خوندن

یاد خاطرات عشق کنار موج دریا هنوزم از یادم نرفته.....

فکر روزای رفته وقتی باهم بودیم هنوزم از یادم نرفته.....

تو ماه شبامی حرف رو لبامی چی میشه که با من بمونی.....

اگه بی وفا شی بریو جدا شی دل ناز کم رو میشکونی.....

به اینجای اهنگ که رسید دستشو گذاشت رو ستم روشو کرد سمتم بلند بلند خوند، چون منم قبلا اهنگو شنیده بودم همراهش بلند بلند خودنم

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم..

اگه نباشی دیوونه میشم یه ویروونه میشم دیگه عاشق نمیشم من دیوونه میشم..

-احسااااان

-جووون احسااان

-یه اتفاق خیلی خوب افتاده

-به سلامتی؛ چیشده؟

-من دیوونت شدم

بلند بلند خندیدو لپمو کشید و گفت

-ارامش منیی تنفس

یه خورده اهنگ گذاشتو منم کلی جیغ جیغ میکردم سوت میزدم تا اینکه خسته شدمو خوابم برد

احسان اروم اروم داشت گونمو نوازش میکرد زیر لب هی میگف نفس بلند شو کار دارم

چشمامو باز کردم

-احسان رسیدیم؟

-اره عشقم کوچه پایینی خونم

-ای وای چقد زود رسیدیم

-اره.

-پس در صندوقو بزن ساکمو بردارم

-باشه گلم

در صندوقو زدو ساکمو برداشتمو دوباره رفتم تو ماشین که خداحافظی کنم

-عشقم من دیگه این تیکرو خودم برم،مرسی بابت همه چی خیلی خوش گذشت

-خواهش میکنم تنفسم؛مرسی که اومدی به منم خیلی خوشگذشت

-فداااا تیم باباااا.خب دیگه من برم

صورتتمو اوردم جلو رو گوش یه بوس زدم خواستم سرمو بکشم عقب که دو تا دستاشو حصار صورتتمو کردم و گفت

-کجا؟؟بوس خداحافظی به این میگن

لباشو گذاشت رو لبام

یک سال از دوستی منو احسان میگذشت و واقعا من دیگه خسته شده بودم از این همه قایمک بازی که مامان

نفهمه از این دروغای پشت سر هم تا اینکه یه روز زنگ زدم به اوا که بیاد خونمون باهاش حرف بزنم فکرامونو

بریزیم رو هم یه جوری به مامانم بگیم

-سلام اوا

-سلام عزیزم

-خوبی

-اهوم تو چطوری

-زیاد خوب نیستم

-چرا اتفاقی افتاده؟؟؟!!

-اوا وقت داری یه سربییی خونمون تا بگم؟

-اره اره حتما منتها الان ارایشگاهم اومدم موهامو رنگ کنم کارم تموم شد میام

-باشه مرسی

-کاری نداری؟

-نه عزیزم برو فعلا

-بای

بعد از اینکه گوشیهو قطع کردم سریع به مامان گفتم که اوا میاد اینجا

نمیدونم چرا ولی یه استرسی داشتم

یه ذره این پا اون پا کردم دو ساعت گذشت که ایفونمون به صدا در اومد وقتی از پشت ایفون اوا رو دیدم سریع در و زدم که اومد بالا

-سلام چسو

-هه هه چسو خودتی عن خانوم

-سلام خاله جون

-سلام دخترم این طرفا

-والا خاله جون من چمیدونم دخترت کارم داشت

-بشین یه چیز بیارم بخوری

-نه مرسی خاله جون کار دارم

-باشه عزیزم هر جور راحتی

طبق معمول مامان رفت سراغ تلفناشو منم اوارو بردم تو اتاقم درم محکم بستم

-خب بنال ببینم چی کارم داری منو کشوندی اینجا این همه راه

تصمیم گرفتم بی مقدمه حرفمو بزنم

-اوا من میخوام همه چیو به مامان بگم

-چیو بگی

-اه خنگ، احسانو دیگه؛ خسته شدم از بس دروغ گفتم

-چی؟؟؟؟؟ دختر تو عقلتو از دست دادی ؟؟؟؟؟

-نخیر عقلمو از دست ندادم خسته شدم!!! میفهمی؟؟؟ خسته شدم یک ساله همش دارم دروغ میگم خالی میبندم

مامان اینارو میپیچونم

-نه اوا یه ذره دیگه تحمل کن اگه بگی خیلی بد میشه

-مثلا چی میشه

-احمق اخلاق مامان بابای من با مامان بابای تو فرق داره . بابای تو اگه بفهمه یک ساله دوست پسر داری اونم با

کی؟؟؟ همسایه پایینی میدونی چی میشه؟؟؟

-چی میسه

-احمق جونم اول سر تورو میبره میزاره رو سینت بعدم یه بلایی سر احسان میاره

-وای راس میگی

-معلومه که راست میگم تو چند وقت دیگه تحمل کنی خوده احسان میاد خواستگاری

-خدا کنه

-خب دیگه من برم بخدا هزار جور کار دارم

-بودی حالا

-نه بابا کارام زیاده توام دیگه هی نگو چه کنم چه کنم

-هههه دیوونه

-من برم بابای

-خداحافظ

تا دم در همراهیش کردم که بره. وای راست میگفتا مثل اینکه من اخلاق مادر پدرمو فراموش کردم

روز تولد اوا رسیده بود و واقعا من نمیدونستم چی باید بخرم امیر میخواست تو ویلای کردان احسان جشن بگیره

براش کادوشم که به ماها نگفت چون گفتش سورپرایزه. منو احسانم واقعا گیج شده بودیم که چی براش بخریم

-الو سلام احسان

-به سلام عشقم

-احسان کجایی

-هیچی دارم از دفتر میام بیرون پیام خونه یه ذره استراحت کنم برم کردان کمک امیر

-اها باش

-کاری داشتی؟

-نه هیچی ولش کن

-بگو دیگه

-هیچی میخواستم بگم بریم بیرون برا اوا کادو بخرم

-ای وای راست میگیااا اصلا حواسم به کادو نبود. خب چی بخریم براش؟

-نمیدونم هیچی به ذهنم نمیرسه

-هاها قاب عکس نقره میخریم براش

-وای راست میگیا خلیلیم قشنگه یکی از عکسای دو نفرشونو از امیر بگیریم بزاریم

-اره خوب شد. پس میرم بخرم بعد میام خونه تو دنبال عکس دونفرشون باش

-باشه عزیزم

-کاری باری؟

-کاری ندارم بای عجبم

-بوس بای

یه نفس عمیق کشیدم و خوشحال شدم که یه چیزی پیدا کردم

زودی رفتم تو گالری گوشیم شروع کردم به چک کردن که ببینم عکس دو نفره از این دوتا دیوونه دارم یا نه

هی گشتم اخر یه عکس از اون روزی که رفتیم شمال لب دریا چهارتایی گرفتیم پیدا کردم با یه برنامه فوتو شاپ خودمونو از عکس جدا کردم عکسو ریختم تو فلش که برم عکاسی بدم چاپ کنه

فلشو بردم عکاسیو دوبار بر پول دادم که نیم ساعته با کیفیت عالی چاپش کنه

عکسو که گرفتم راهی خونه شدم قرار شد عکسو همون موقع بدم به احسان که بزاره توش بده

دیگه باید میرفتم سراغ آماده شدنم

وای من چقد زمانایی که میشینم آماده شمو دوس دارم

اول دوییدم حموم یه نیم ساعت تو حموم بودمو سریع پریدم بیرون موهامو سشوار کشیدم که خشک بشه ؛ خشک شد اما بازم خیس بود یه حوله کوچولو دور سرم بستم از اتاق اومدم بیرون

مامان از تولد امشب خبر داشت اما میخواستم راضیش کنم بزاره شب بمونم

-مامااااان جووونم

-یااماااان

-میشه یه دقیقه بفرمایید اینجا بشینید کارتون دارم

مامان که تلفن دستش بود همراه با دفترچه تلفنش تشریف فرما شد

-بنال ببینم چته

-مامان چقد تو مهربونی

-خودم میدونم

-میگم مامان

-هان چی میخوایی بگی؟؟

-خب بزار بگم دیگه. مامان میزاری من امشب میرم اونجا شب بمونم فردا بعدظهر پیام؟؟؟؟

-چی؟؟؟؟ دختر تو کارو زندگی نداری همش ول شدی میری اینور اونور؟؟

-مامان خیر سرم من صاحب مجلسمااا اونجا بمونم کمک کنم دیگه

-نخیر لازم نکرده من اونارو از کجا میشناسم که بزارم شب بمونی؟

-مادر من لولوخرخره نیستن که

-همین که اجازه دادم امشب بری زیادیته ،برو برو اضافی حرف نزن

قیافمو ناراحت کردم و گفتم

-چشم مامان جان هرچی شما بگین

مامان هم هیچی نگفتو تلفن زدنش شروع شد

وااایی خدا حالا من چه جووری راضیش کنم بزاره شب بمونم

تو این فکرا بودم که مامان از پذیرایی بلند داد زد

-حالا شب کیا میخوان بمونن برای کمک؟

الکی گفتم

-اذین، باران، پارمیس، آرام، خود ده اوا منم که میخواستم برم خیر سرم

بلند داد زد

-حالا ایند فرو عیب نداره برو اوام که پیشته هست

اینقدر خوشحال شدم که توصیف کردنش دشوار بود

بلند جیغ کشیدم از اتاق دویدم بیرون پریدم بغل مامان بوسه بارونش کردم

-اه اه گمشو اونور بابا حالم بهم خورد

-اخه من عاشقتم که

-برو اونور تلفنام داره زنگ میخوره

-من قربون تلفنات برم اخه فرشته

-برو برو نمیخواه قربون بری

بدو بدو رفتم تو اتاقم برای آماده شدن

قرار بود با اوا باهم بریم

اول در کمدمو باز کردم تا لباس انتخاب کنم

یه لباس ابی فیروزه ای اوردم بیرون که گردنی بود کل کمرم بیرون بود از زانو به پایینم چاک داشت

بیخیال این شدم

یه لباس دیگه اوردم بیرون

بنفش پررنگ بود تا زانوم یه خورده خوشم اومد بیوشمش اما یادم افتاد کفششو گم کردم بخاطر همین بیخیال

اینم شدم

یکی دیگه اوردم بیرون

اهاااااان خودشه همین خوبه، یه شورت لی با یه تاپ مشکی که جلوش فقط پارچه استفاده شده بود پشتش هیچی

نبود فقط با دو تا بند بهم وصل شده بود

بیخیال این شدم اخه خیلی ساده بود به درد این مجلس گنده نمیخورد که

دوباره رفتم تو کمد

اینقد گشتمو گشتمو گشتم تا اینکه یه پیرهن سبز جذب تا زانوم خوشم اومد که بیوشمش یه کفش سفید پاشنه

سیزده سانتیم از کمدم برداشتم یه جورابم برداشتم که توی راه بیوشمش حالا باید برم سر وقت موهام

اول موهامو کامل با اتو مو صاف صاف کردن جوری که لخت شلاقی شد

بعدش دولا شدم از بالا با یه کش سفید پایونی بستمش

اینقدر موهامو کشیده بودم به عقب پیشونیم درد گرفت اما واقعا اینجوری بستن مو بهم میاد

خب حالا بزار الان برم دنبال مانتو کیفم

یه مانتوی پانچو مشکی برداشتم که با جوراب شلواری مشکی بپوشم یه کیف کج کوچولو که شبیه لب میمونه و برداشتم که فقط گوشیمو بزارم توش یدونه ساک کوچولو سفیدم برداشتم و وسایل لازمو برای اینکه شب بمونمو گذاشتم توش

یه ارایش ملایمی کردم ساعت پنج بود اوا گفته بود پنجو نیم دم در باشم رفتم جلو ایینه چند بار برای خودم مثل دیوونه ها بوس فرستادم

اروم اروم مانتومو پوشیدم از مامان خداحافظی کردم رفتم دم در اوام دوسه دقیقه بعد اومد

دم در که جلو من ماشینو نگه داشت پنجره داد پایین سوتی زدو گفت

-خوشگله کجا تشریف میبری

منم به مسخره رومو کردم اونور و گفتم

-مزاحم نشید من کار دارم

-چه تیپیم زده خبر مرگش

-خبر خودت عنتر خانوم

-خوشگله بپر بالا که وقت نداریم ترافیکه

سوار شدمو بهش دروغی که مامان گفتمو گفتم

درحالی از خنده چشماش باز نمیشد گفت

-نفس خانوم راه افتادیا

-اره دیگه دست پرورده شماایم

-باید حواسم باشه بهت

-چرا

-چون بدجور ادمو میپیچونی

دیگه حرفی بینمون رد و بدل نشد اوام صدای اهنگو زیاد کرد

از این جایی که من هستم تمام شهر معلومه....

کنارم خیلیا هستن دلم پیش تو ارومه.....

به من بدبین نشو هرگز بگو چی بوده تقصیرم.....

بجز ارامشو حسی که از صدات میگیرم.....

بدبین شدی چرا باور نمیکنی

تنهایی منو کمتر نمیکنی.....

طوفان نشو منو یک قاصدک نکن....

من عاشق توام یک لحظه شک نکن...

به اینجای اهنگ که رسید جفتمون باهم بلند بلند خوندیمش

اگه دلتنگ باشی تو مثل بارون شروع میشم که با هر قطره اشکت منم که زیر رو میشم....

همیشه سادی رنجیدی...

همیشه سخت بخشیدی...

تو رو میبخشم این لحظه شاید باز منو دیدی....

صدامون بلند تر کردیم:

بدبین شدی چرا...

باور نمیکنی....

تنهایی منو کمتر نمیکنی.طوفان نشو منو یک قاصدک نکن من عاشق توام...

یک لحظه شک نکن

وقتی رسیدیم ساعت هشتو نیم بود واقعا ترافیک سرسام اوری بود

صدای اهنگ واقعا گوش ادمو کر میکرد همه جا پر دود چراغا خاموش بود

تعدادمون زیاد نبود کلا بیست نفر بودیم اما خب خیلی مفصل بود همون لحظه که وارد حیاط شدیم امیر و احسان

دم در منتظر ما بودن بعد کلی سلام علیکو احوال پرسیدو تعریف کردن از هم دیگه امیر با یه باجازه گفتن اوارو

برد تو

-احسان بریم بالا من لباسمو دربیارم ارایشمم یه ذره تمدید کنم باهم بریم پایین

-چشم گلم

باهم دیگه پله هارو رفتیم بالا در اتاق خودشو باز کرد رفتیم تو

وقتی مانتومو در اوردم احسان یه سوتی زد

-به به چه خوشتیپ کردی امروز

-دیگه ما اینیم دیگه، خودتم خیلی نانا ز شدی

-فدات خانوم خوشگله، خانوم خوشگله به بوس نميخوايي مارو مهمون کنی

دستمو گذاشتم رو کمرم با عشوه گفتم

-نخیرررر

-بی خود، رو حرف اقاتون حرف نزن

بعدش اروم اروم اومد جلو منم برا اینکه سر به سرش بزارم عقب عقب میرفتم تا اینکه پشتم تخت بود پرت شدم

رو تخت خم شد روم دستاشو کنارم حصار کرد و اروم لباسو گذاشت رو لبام

منم با دستم صورتشو گرفته بودم غرق بوسه بودیم که اوا خانوم بدون در زدن وارد شدو ابروی ما رفت

-به به به به چشمم روشن چه کارا که دور از چشم ما میکنید

احسان یه لحظه خجالت کشید بعد با پررویی گفت

-اوا تو چیزی به اسم در زدن بلد نیستی؟ شاید ما تو وضعیت خیلی بدتری بودیم اونوقت برات بد میشد بلوغ

زودرس میاوردی

سه تایمون خندیدمو از اتاق اومدیم بیرون منم بیخیال تمدید ارایش شدم

یه اهنگ عاشقانه گذاشته بودن همه وسط بودن ما هم رفتیم وسط

به عشق تو هرشب هوس میکنم یکم اسمونو تماشا کنم.....

یه راهی نشونم بده من میخوام خودم رو یکم تو دلت جا کنم.....

به عشق تو خواب از سرم میپره

به عشق تو دارم نفس میکشم.....

یه روزی میبینی میفهمی چه طور واست از همه دنیا دست میکشم....

تا بارون میگیره با یه حس خوب...

واللهای مردم چقد بیکارن مردم ازارا نصفه شبی مزاحم میشن

رو تختم دراز کشیدم خواستم پتومو بکشم روم که دیدم گوشیم صفحش روشن شد

یه نگاه کردم دیدم از همون شماره اس ام اس اومده

-سلام نفس خوشگله. شنیدم احسان جونتو خیلی دوست داری. ولی الکی دوست نداشته باش. عشقت یه طرفس

-شما؟؟

-تو چی کار داری من کیم فکر کن من یه فرشته نجاتتم. دوست پسرت یه هوس بازه. میخوایی بهت ثابت شه؟ فردا صبح زود برو ویلای کردان

نمیدونم چرا ولی یه حسی بهم میگف برو یه چیزی هست

سریع رفتم کیفمو ریختم زمین ببینم کلید کردان دستم هست یا نه

کیفمو که گشتم یادم افتاد کلید کردان دست خودمه تو کیف کولمه اخرین بار اوا و امیر دو تایی رفتن وقتی برگشتن کلیدو دادن دست من

خب خدارو شکر

هرچقدر به اون شماره زنگ زدم همش یه چیزی تو گوشم میپیچید

"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد"

اینقدر فکرم مشغول بود که ذهنم نرسید به احسان زنگ بزنم فقط میخواستم هوا روشن بشه یه ذره، سریع برم

تا روشن شدن هوا چشم رو هم نداشتم یه حس خیلی بدی داشتم

ساعت پنج صبح بود که دیدم هوا یه خورده روشن شده

بدون هیچ حرفی به مامان بابام از خونه زدم بیرون

به سرعت باد از پارکینگ رفتم بیرونو پامو فشارو دادم رو پدال گاز

خیابون خلوت خلوت بود جاده هم خبری نبود

هوا دیگه روشن روشن بود فکر کنم ساعت هشت بودم. دقیق نمیدونم ساعت چند بود

تا اینکه کلیدو انداختم ارووووم رفتم تو

ترجیح دادم بدون صدا برم تو

کفشامو دراوردم و پا برهنه پاورچین پاورچین رفتم تو

اول رفتم تو اشپز خونه خبری نبود گفتم برم طبقه دوم چون تو پذیرایی هم خبری نبود پله ها رو رفتم بالا
نمیدونم چرا استرس داشتم ولی یه حس خیلی بدی داشتم رفتم سمت اتاق احسان همون اتاقه که منو احسان
رفتیم توش اروم دستگیره درو اوردم پایین

نه....

این چشمای من نیست....

یا پیغمبر.....

نه...

نه....

نمیدونم چرا شروع کردم به جیغ زدن

_____نههههههههههههه

احسان لخت لخت رو تخت همون تختی که باهم خوابیدیم بغل یه دختر برنزه با موهای بلند مشکی لبای پرتز
شده لخت لخت روی احسان بود
و لب های هم دیگرو میبوسیدن....

یه هوایی احسان دختر رو پرت کرد اونور از تخت اومد پایین

به خودم اومدم دیدم صورتم خیسه تا احسان اومد کنارم که حرف بزنه تمام قدرت و زورمو جمع کردم خوابوندم
در گوشش

فقط دوییدم دوییدم که از ویلا خارج بشم صدای احسان پشت سرم میشنیدم

از حیاط رفتم بیرونو درو بهم کوبیدم سوار ماشین شدم همش اون صحنه مثل یه فیلم از جلو چشمم رد میشد، نه
چطور ممکنه؟ چند بار سرمو کوبوندم به فرمون که شاید خوابم بیدار شم، اما نه من خواب نبودم، تو هوشیاری
کامل اون صحنه رو دیدم. احسان حالم ازت بهم میخوره، کثیف، لجن، هوس باز چطور دلت اومد؟ تو که عاشق من
بودی؟ هه دستامو گذاشتمو رو گوشم چشمامو بستمو باند جیغ کشید جوری که تکون خوردن هنجره بیچارم حس
میشد

نمیدونم چیشد پامو رو پدال گاز فشار دادم اینقدر فشار دادم که صدای جیغ لاستیکا میومد

اونقدر گریه کرده بودم که چشمام تار میدید

سر به پیچ جاده بودم که چشم سیاهی رفتو

بوووووووق.....

بوووووووق.....

به انبوالنس زنگ بزنید.....

وقتی چشممو باز کردم دیدم اوا و نازنین بالا سرمن دارن گوله گوله اشک میریزن

_م...من...ک...کج..ام

اوا با صدایی که از ته چاه میومد بیرون گفت -هیچی نیست دختر خاله عزیزم فقط یه تصادف کوچولو کردی به مامانتم گفتم رفتی طرح ،مامانت خیلی شک کرده اما جمش کردم

نازنین با چشمای خونی بهم نگاه کرد دستی که سرم بهش وصل نبود و گرم فشرد اروووم گفت

-نفس خیلی نگرانتم خوبی؟

اومدم بگم اره بهترم اما اون صحنه مثل فیلم اومد جلو چشمام

احسان

لخت...

با اون دختره.....

روی هم....

بوسه

یه هو انگار خون از زیر پوستم بلند شده داد زدم

-نههههههههههههههههههه

جیغ زدم اینقدر بلند که تکون خوردن هنجرمو باز فهمیدم که با صدای من پرستارا با احسانو سامان هول شده اومدن تو اتاق وقتی احسانو دیدم حالم بدتر شد

-عوضی . اشغال. کثیف. لجن. برو گمشووووو. برو بیروننن

اوا و نازنین با پرستارا سعی میکردن ارومم کنن. ولی چه ارومی؟؟؟دلم جوری شکسته که صدای شکستنشو شنیدم.همون جوری که داد میزدمو فش نثار احسان میکردم گوله گوله اشک میریختم جوری که هرکی میدید اشکش در میومد خوده احسان با دیدن حالم که بدنم میلرزید و اشکام مثل قطره بارون به صورتم فرود میومدن

دو زانو افتاد زمین شروع کرد به گریه کردن .خیلی بد بود حتی سامانو اوا و نازنینم با دیدن این صحنه شروع کردن به زار زدن

مثل اینکه اینام میدونستن چه بلایی سرم اومده

میدونستن زندگیم نابود شده

میدونستن چه صحنه ایو دیدم،شونه های احسان میلرزید و سرش پایین بود یه لحظه که انگار تو روغن داغ مواد کتلتو میزاری روغ میپره بلند داد زدم -احسان لجن گمشو بیرون...جوری داد زدم که فکر کنم بیمارستان ستوناش لرزید

سه روز از اون روز گذشته بود و کاملا مامان بابام از ماجرا خبر دار شدن اما نمیدونم چرا به روم نزدن

شاید بخاطر حالو روزم بود

حالا بماند که وقتی برگشتم مامان چقد دادو بیداد کرد

تو این سه روز در اتاقو قفل کرده بود گوشیمم خاموش بود چراغارو خاموش کرده بودم گوشه اتاق نشسته بودمو فقط زار میزدم

کی میتونست حال منو درک کنه

زندگیم....گوهر پاکیم...بخاطر سادگیم فدای یه هوس باز شده بود

رفتم سمت کامپیوترم دلم اهنک میخواست. اهنگی سوز داشته باشه . اهنگی که منو درک کنه

سختته نفس بکشی،گریه کن سبکتر بشی.....

بی دلیل رفت،وقت داری دور تو قفس بکشی.....

بی گناه گریه کن، هی بگو آه ،گریه کن

به اینجای اهنک که رسید

صداشو زیاد کردم شروع کردم باهاش خوندن

گریه کن بشین،عکس عشقتو ببین ...

ولی جای گله نیست...

عاشقی یعنی همین....

حق داری بهونه از هر چیزی بگیری ولی حق نداری بری

سرمو گذاشتم رو میز کامپیوتر و بی صدا اشک ریختم.

اشک ریختم برای بخت شومم

نمیدونم چقد گذشته بود که صدای اوا و نازنین از پشت در میومد

-نفس؟؟؟؟ نفس درو باز کن برات سوسیسی بندری اوردم!!!!

اخره من سوسیسی بندری خیلی دوست دارم یعنی اگه شیشلیک بزارم جلوم بازم میرم سراغ سوسیسی بندری

بازم صدای نفس نفس کردن نازنیو شنیدم

اما درو باز نکردم. هه حتی از خیر سوسیسی بندریم گذاشتم.....

بعد از بیست دقیقه صدای اونام نیومد و رفتن

تا اینکه یه فکری به ذهنم زد

اره بهترین فکر بود. ساعتو نگاه کردم

ساعت یازده شب بود وایسادم مامان اینا برن بخوابن تا کارمو با خیال راحت انجام بدم

یه ذره این پا اون پا کردم دیدم ساعت یک شده مامان اینا صداشون نمیداد

ارررررم قفل درو باز کردم پاورچین پاورچین دوییدم سمت اشپزخونه.

یادمه مامان برای اینکه برنجا کرم نزنه قرص برنج خریده بود

تقریبا کل کابینتو ریختم بیرون تا اینکه پیداش کردم

تو دبیرستان که بودم شنیده بودم این قرص یک دقیقه میکشه

یدونه برداشتمش. بهش نگاه کردم

هه این فسقلی قرار زندگیمو بگیره ازم؟

خفه شو نفس چه زندگی؟؟؟ مگه زندگی هم تو داری؟؟؟

قرصو با یه لیوان اب برداشتم رفتم اتاق مامان بابام .

الهی قربونتون برم . منو ببخشید که بخاطر یه هوس باز باید تک دخترتونو از دست بدین.

یه هو دوباره گریم سر گرفت سری از اتاق اومدم بیرون که بیدار نشن رفتم تو بالکن یه خورده به اسمون نگاه

کردم سرمو بردم بالا گوله گوله اشکام سرازیر میشد با صدایی که از ته چاه میومد بیرون بلند گفتم

"خدایا مراقب بابا مامان باش"

قرصو گذاشتم تو دهنمو لیوانو یه نفس سر کشیدم

ادامه داستان از زبون اوا :

امروز قرار بود با امیرو سامانو نازنین ساعت یکو نیم بریم رستوران

حاضر شدم منتظر بودم امیر بیاد دنبالم .ولی نمیدونم چرا دلم شور میزد انگار قرار یه اتفاق بد بیفته . چقد نگران نفسم. یعنی حالش چه طوریه تو این فکر بودم که امیر میس انداخت که برم دم در. سوار ماشین که شدم سامانو نازنینم تو ماشین بودن.سامان جلو نشسته بود نازنینم عقب .منم رفتم عقب پیش نازی

یه خورده سلام علیک کردم که سامان صدای ضبطو کم کرد گفت

اوا از نفس چه خبر؟ حالش چه طوره

-والا هیچی دیروز با نازی اونجا بودیم دیگه نازی نگفت مگه؟هنوزم تو اتاق خودشو حبس کرده

-ای بابا.لعنت بهت احسان

-واقعا.....

دیگه بینمون حرفی نشد انگار اونام نگران بودن .نگران یه اتفاق غیر منتظره

داشتیم سفارشای غذا رو میدادیم که احسان به سامان زنگ زد

اما سامان ردش کرد زنگشو چون ازش خیلی دلخور بود که با نفس اونکارو کرده

بعد پنج دقیقه به امیر زنگ زد

هممون ترسیدیم نکنه اتفاقی افتاده امیر جواب داد

-بله

-آم...بیبر

قیافه امیر یه هو رنگ تغییر داد گفت

-چیشده احسان؟؟؟اتفاقی افتاده؟؟؟چرا صدات گرفته

-آم...امیبیبر پاشو بیا تو کوچمون. بد بخت شدیم بیچاره شدیم

وقتی امیر قطع کرد سریع به ماهم گفت چیشده و به سرعت باد از رستوران خارج شدیم

هممون ترسیده بودیم.نکنه چیزی شده امیر خیلی عصبی رانندگی میکرد پاش فقط رو پدال گاز بود. چندتا چراغ
قرمز رد کردیم

وقتی پیچیدیم تو کوچه دستام میلرزید

رسیدیم دم خونه احسان یا همون خالم اینا

یه لحظه فکر کردم خوابم

نه چشم دارن بهم دروغ میگن

نه همچین چیزی امکان نداره

یه هو سامان داد کشید

یا پیغمیر.....

نازنین زد زیر گریه

اما من همون طوری ماتو مبهوت فقط نگاه میکردم چه طوره ممکنه؟؟؟

کل در خونه پارچه سیاه زدن

دو تا حجله با غنچه های گل زده بودن

عکس نفس همونی عکسی که چند سال پیش تو شمال من ازش گرفته بودم توی یه قاب سیاه بزرگ با یه روبان
کنار قاب کنار در گذاشته بودن.

نههههه

نفس من یعنی مرد؟؟؟

دختر خاله عزیزم؟؟؟همونی که مثل خواهرم بود؟؟؟

بخاطر یه هوس باززز؟؟؟یعنی دق کردی؟؟؟مگه اون لجن چی کار کرد باهات؟؟؟؟

به خودم اومدم دیدم اروم اروم اشکام دارن سرازیر میشنو صورتم خیسه

بلند جیغ زدم

-احسااااااااااان میکشمت. احسااان زندت نمیزارم با دستای خودم میکشمت هوس باز لجن. اینارو میگفتمو میزد
تو سرم.نازنین همش میخواست اروم کنه

اما چه ارومی؟؟همش تقصیر من شد'''چرا من بهش کم اهمیت شدم؟؟،چرا گذاشتم تو اون حالش بمونه

هر چقدر از حالو روز اطرافیان بگم کم گفتم

خودمم دست کمی ازشون نداشتم

از یه طرف مرگ بهویی نفس. از یه طرف دلیل خودکشیش. از یه طرف افسردگی قبل مرگش

همرو درگیر کرده بود. تنها کسایی که میدونستن چی باعث مرگش بود من بودم نازیو سامانو احسان امیر

منم نمیتونستم حرفی بزنم. چون اگه میگفتم همه چی ...هرررچی تو این سه سال به ما شیش تا گذشته بود لو میرفت

از احسانم دیگه حرفی باقی نمیمونه

بیشتر از نصفی از موهاش سفید شده در عرض سه روز

تو این شبا تا خوده صبح توی بالکن سیگار میکشه و گریه میکنه

دوبار میخواست خودشو از پل هوایی پرت کنه پایین که سامان نگهش داشت

مراسم سوم اون خدایامورزم رسید

هرچی از اون روز بگم کم گفتم خاله بیچارم از زور گریه صداس در نمیومد و شوهر خالمم همش فریاد میزد نفسم دخترم رفت. منم نفسی برام نمونده.

خلاصه تو این چند روزه عاشورایی بود برای خودش از همه بدتر حرف مردم بود که با نگاهای پر تمسخر خاله بیچارمو نگاه میکردن، البته ماها زیاد نداشتیم پخش بشه که علت مرگ نفس چی بوده، اما خب بر خلاف میلومون دهن به دهن چرخیده بودو همه فهمیده بودن دلیلش "خودکشی" بوده.

ساعت ۷ بعد ظهر بود. بعد اینکه مطمئن شدم دیگه کسی قرار نیست بره سر خاک زنگ زدم سامانو نازی با اون هوس باز رفتیم سر خاک نفس

من با ماشین نازیو سامان رفتم ولی احسان انگار زودتر راه افتاده بود

وقتی رسیدیم احسان چهار زانو افتاده بود رو زمین فقط رو خاک نگاه میکرد با بچه ها اروم رفتیم سمتش داشت یه چیزایی زمزمه میکرد

سامان اشاره کرد ارومتر راه بریم که متوجه نشه

نزدیکتر شدیم انگار یه پیرمرد شصت ساله اونجا نشسته. در حالی که شونه هاش میلرزید گل رزهای ابیو قرمزو پرپر میکرد میگفت

-نفس...نفسم...تنفسسس...الان اون زیر صدای منو میشنوی؟ ببین منم بعد رفتن تو مردم. نفس بخدا...بخدا!!! من فکر میکردم توام مثل بقیه دخترایی وقتیی منو با یکی دیگه ببینی سریع فراموشم کنی

به اینجا که رسید صدای هق هقش بلند شد

-اما تو...تووو خیلی ضعیف تر از اون چیزی بودی که فکر میکردم.بخدا من نمیدونستم تو این حد عاشق منی نفس منو بخشیدی،؟؟؟؟ هه حرفم چرت بود نه؟؟؟؟ نفس خیلی زود رفتی خیلی زود رفتی

اما منم میام پیشت ..مطمئن باش هر چقدم تنفر بهم داشته باشی میام پیشت. دیگه تنهات نمیزارم

اینو که گفت شروع کرد به کنار زدن خاکا بلند فریاد میکشیدو سرشو به آسمون بلند کرده بود و اشکاش مثل بارون میچکید رو خاکا

سامان خیلی سعی داشت ارومش کنه ولی اروم نمیشد تا اینکه بزور بردیمش سوار ماشین کردیمش چند تا بطری اب ریختیم روش اما بهتر نمیشد حالش بدتر شد یه چیزی شبیه تشنج بود میلرزید و یخ کرده بود

سریع سوار ماشین شدیمو به سرعت باد از محدوده بهشت زهرا خارج شدیم راهی یه درمانگاه شدیم

بردیمش یه درمانگاه و بهش چند تا آرام بخش زدن. واقعا گیج بودیم غصه مرگ نفسو بخوریم یا داغون شدن احسانو؟

مراسم نفس و تو مسجد بودیم احسانم اومده بود اما سامانم اومد باهش تا خرابکاری نکنه،وقتی مراسم شروع شد مردم بجای گریه کردن یا دلداری با خاله بیچارم همش باهم دیگه پیچ پیچ میکردن و این موضو داشت تو مغزم پیاده روی میکرد؟!واقعا مونده بودم اخه چرا اینجورین؟!از همه بدتر عمه ها و زن عموهای نفس با مادر بزرگش مرتب همش پیچ پیچ میکردن با دوستای نفسو سوال پیچ میکردن تا یه چیزی گیرشون بیاد. ای خدا لعنتتون کنه عوضیا، توی اشپز خونه بودم داشتیم کمک میکردم که یکی از عمه های نفس اومد اشپز خونه

-اوا جون

خیلی سرد جوابشو دادم چون خیلی ادم حرص درارو گوشت تلخیه میدونم واسه کمک نیومده واسه فضولی

-بله

-اواجون یه لحظه میایی؟

-لطفا کارتونو بگین چون من بیکار نیستم بشینم پیچ پیچ کنم. کارتونو همینجا بگین

هههههه مثل اینکه بد پرو بالشو شکونده بودم.همش تقصیر خاله و نفس بیچاره دیگه از بس به این مارموزا رو دادن

-شنیدم دوست نزدیکتر نفس تویی

-ما باهم دوست نبودیم خواهر بودیم

یه پوزخند حرص دراز زد

-حالا خواهرت بوده گذاشتی خودکشی کنه؟

-من کاره ای نبودم، شمام لطف کنیدی وقتی از چیزی اطلاع نداری حرف زیادی نزنید

اومد جلو با لحن عصبانیت گفت

-دلیل خودکشی برادر زاده من چی بوده خانوم اوا؟

منم مثل خودش اومدم جلوتر با یه پوزخند که مطمئنم اتیشش میزنه گفتم

-شما اصولا همیشه اینقد تو مسائلی که بهتون مربوط نیست دخالت میکنید؟

-دختر جون زبونت خیلی درازه ها

-اونش دیگه به خودم ربط داره. شمام بجای پیچ کردن سرک کشیدن تو زندگی مردم یکم دلداری زن داداشتونو بکنید، گناه که نکرده با یه جماعت نفهم وصلت کرده لطفا هم برید چون هزار جور کار ریخته تو سرم

اینو که گفتم مثل گوله اتیش از اشپزخونه رفت بیرون

اخییییی دلم خنک شد، زنیکه گاوا!!! فکر کردن کین

اخراى مراسم بود که من رفتم دم در وایسم با فامیلا خداحافظی کنم، از چند نفر که خداحافظی کردم عمه های گور به گور شده های نفس اومدن خیلی مصنوعی ازم هم خداحافظی کردیم آخرین نفر همون عمه پررو که تو اشپزخونه پرشو شکوندم اومد سمت من بعدش با چشم غره از کنارم رد شد، اه اه فکر کرده کیه حقشه میخواست فضولی نکنه فکر کرده منم مثل نفس و خالم

یک روز مونده بود به روز چهلم نفس

هرچقدر بگم کم گفتم. تو این چهل روز خیلی خیلی روزای سختیو گذرونده بودیم از یه طرف مرگ نفس، از یه طرف داغون شدن احسان و از همه بدتر کارای عمه های نفس

منم دیگه داشتم رابطمو با اون همه عشق پاکی که بین منو امیر بودو کم رنگ میکردم

چون دلم نمیخواست مثل نفس بشم

بگذریم

یک روز مونده بود به چهلم نفس هرچی زنگ زدیم به احسان جوابمونو نمیداد تا اینکه امیر زنگ زد گفت احسان همین الان از خونه اومد بیرون

منو سامان به طوری که نفهمه افتادیم دنبالش تا ببینیم کجا میره

به یه حالت خیییلی بد سرو وضع اشفته نزدیک یه گلغروشی نگه داشت بعد یه رب با یه دسته گل پر از گلای رز قرمز و سفیدو ابی اومد بیرون

بعدش اروم اروم رفت سمت بهشت زهرا

اره حدسم درست بود

بعد اینکه ماهم پشت سرش میرفتیم سمت قطعه نفس

سامان گفت برگردیم. خدارو شکر اتفاقی براش نیفتاده

-نه سامان ما یکم دور تر وایمیسییم حرفاشو گوش میکنیم . تو میخوایی برو من میخوام صبر کنم ببینم به نفس چی میخواد بگه این هوس...

که یه هو پرید وسط حرفم

-باشه اوا باشه.... صبر میکنیم.

رفتیم یه جایی وایسادییم که صدای احسانو بشنویم

احسان با صدایی که از ته چاه میومد اروم اروم اشک ریخت

-سلام نفسی...سلام تنفسم....هه..یادته نفس تنفسم صدات میکردم؟ یادته؟ یادته چقد دوست داشتم؟ چقد دوسم داشتی؟؟نفس میدونی از اونروز که تو منو تو اون حالت دیدی چی به من گذشت؟ میدونم نفس اشتباه کردم. غلط کردم. اما چرا پای جونتو گذاشتی وسط؟ نفسم از اون موقع که تو رفتی نفس منم قطع شد...در حقت بد کردم. خیییلی بد کردم...

به اینجا که رسید شونش لرزید و صدای هق هقش بلند شد ..

وااا مگه غیر از خیانتش به نفس کاره دیگه ایم کرده؟؟؟؟

باید از این ماجرا سر دربیارم

-نفس خیلی زود رفتی . خیلی زود رفتی

اینارو که میگفت گلاب میریخت روی قبر رزای ابی رو بالا گذاشت رزای سفیدو وسط چید قرمزارم پر پر کرد ریخت پایینش

-نفس...نفس بدون تو سخت میگذره. خیلی سخت میگذره چرا اون گه مصبو خوردی یعنی نتونستی یه هفته تحمل کنی؟

یعنی اینقدر بد شکوندمت؟؟؟

به اینجا که رسید بلند داد میزد همراهش گریه ام میکرد

نفس منو میبخشی؟؟؟؟ نفس باتوام منو میبخشی؟؟؟ نفس چرا جواب نمیدی لعنتی. بازم اون چشمای معصومتو که موقع ای که رو به چشمای من بود برق میزد رو باز کن

نمیدونم چرا سامان یه لحظه عصبانی شدو یدونه مشت زد روی تنه درخت . بعدش رفت پیش احسان

از عصبانیت نزدیک بود از گوشاش اتیش بزنه بیرون منم دنبالش رفتم بینم میخواد چی کار کنه

یدونه زد رو شونه احسان بعدش با صدایی که معلوم بود پر از خشمه اما در حاله کنترله رو به قبر نفس گفت

بیچاره...دختره مظلوم...قربانی یه هوس باز لجن شد...

احسان صورتشو پاک کرد از جاش بلند شد رو به سامان گفت

من هوس باز نیستم، من نفسو دوست داشتم ولی..

سامان پرید وسط حرفش دست راستشو به معنای سکوت آورد بالا

بسته احسان. بسته. کردنیارو کردی تو توی اون سه روز که نفس از اون خراب شده اومده بیرون چه گهی

میخوردی؟؟؟اگه دوسش داشتی تو این سه روز یه سر بهش میزدی یه زنگی از گوشی اوا میزدی که جوابتو بده. تو هیچ کاری نکردی چون برات اهمیت نداشت الانم فقط احساس گناه میکنی، بسته احسان تا کی میخوایی تظاهر به اون چیزی که نیستی بکنی

احسان سکوت کرده بود و فقط اروم اروم اشک میریخت

دیگه ساکت موندنو درست ندونستم اومدم جلو رو به سامان گفتم

بسته سامان این حرفا ماله الان نیست. میبینی که احسانم حالو روزش خوب نیست بزار برای یه موقعیت...

سامان پرید وسط حرفم

چی چیو یه موقعیت دیگه برادر من اینقدر بی رحم نبود اینقدح*ر*و*م*ز*ا*د*ه*ن*بود

احسان فقط یه دقیقه رو چشمای سامان با خشم نگاه کرد بعدش خم شد قبر نفسو بوسید
بعدش نزدیک سامان شد اروم در گوشش گفت فردا تو نازیو اوا امیر راس ساعت ۸ پاشید بیاید خونمون اینم کلید
خونه بهت ثابت میکنم من هوس باز نبودم
بعدش سرشو برد سمت قبر نفس دوتا انگشتشو زد به سرش گفت
"زد زیاد"

منو سامان مونده بودیم یعنی فردا چه خبره که کلید خونشو داد دستمون
مراسم چهلم نفسم تموم شد
واقعا دیگه از ته دل خسته شده بودم از دست سوال پیچ کردنای فامیل، چشم غره های عمه های نفس، دلتنگی
برای نفس، صدای جیغ خالم
الته الکیم نبود تک دختر نازو دردونشونو نفسشونو بدون اینکه دلیلشو بدونن از دست داده بودن
ساعت هفتو نیم منو نازیو سامان دم در خونه احسان بودیم ولی هرچی زنگ میزدم به امیر موبایلش خاموش بود
بیخیال شدیمو چند بار در زدیم اما درو باز نکرد این پا اون پا کردیم که سامان گفت ساعت هشته بزار کلید
بندازم ببینم چه خبره
سامان اروم کلیدو چرخوندو رفتیم تو
خونه ظاهرا تروتمیز بود فقط یه چیزی بود
کل دیوارای خونه پارچه سیاه بود رفتیم توی اتاق احسان
والله!!!! بی نهنهنهنه خدای من!!!!

تمام اتاق احسان عکسای نفس بود .
همه اون عکسایی که باهم رفته بودن. کردان. شمال. جاده چالوس.
بعدش رو دیوار روبه روی تمام عکسای ختم نفس
عکس قبر
عکس مراسم تشییع . مراسم سومش. هفتمش
بعدش یه سی دی گذاشته بود روشم یه کاغذ بود که نوشته شده بود
حتما ببینید

ماهم سریع لب تابشو روشن کردیمو فیلمو گذاشتیم

اولش احسان اومده که صداشو زیاد کردیم گفت

سلام بچه ها میدونم الان همتون منتظرید ببینید چه اتفاقی افتاده

من همه چیو تو این فیلم بهتون میگم

من یه غلطی کردم یه ذره شیطون رفت تو جلدم با اون دختره بودم و این قضیه رو فقط امیر میدونست

من اون دختررو برای تفریح میخواستم اما خود خدام شاهدی که نفس تو قلب من حک شده بود

حالا بگذریم

اونروزیم که نفس اومد تو ویلا امیر میدونست اون کسیم که به نفس اس داده بوده امیر بوده

منم همونجوری که نفس رفت منم میرم

الانم میتونید بباید تو حمومو ببینید

رفتیم تو حموم

وایییی نههههههه، این امکان نداره، اینا چشمای من نیستن

خدایا چرا!!!!!!

این اتفاقا چیه

حموم پر از خون بود احسان امیرو کشته بود یه قمه تو گیج گاه امیر بود

احسانم یه کاغذ دستش بود که روش نوشته بود

همونجوری که نفسم رفت منم نفسمو قطع کردم

حالم بد بود سرم گیج میرفت اروم دیوار حمومو گرفتم که نیفتم

خدایا این اتفاقا چیه

بخاطر یه اشتباه احسان دو نفر دیگه چرا باید قربانی بشن

سامان بلند داد زد

-یا امیرالمومنین ...

نازنینم از هوش رفت ،دیگه پاهام جون نداشت افتادم کف حموم جنازه احسانو امیر دور سرم میچرخید

یک سال بعد.....

الان نزدیک یک ساله که از اون روز گذشته و خالم اینا از همه چی خیردار شدن
نازنینم باردار نمیشد یه مشکلی داشت که دکترا میگفتن فقط توی اتریش درمان میشه.اونام نزدیک چهار ماه
پیش برای همیشه رفتن اتریش

قبر احسانو امیرم کنار نفس خریدیم تا قربانی های یه عشق تهی کنار هم باشن
بعد از اونروز خیلی برام سوال شده بود که چرا امیر به نفس اس داده بود که بعداز کلی گشتنو پرسو جو کردن
فهمیدم که امیر نفسو دوست داشته و میخواست از احسان متنفرش کنه و از طریق من به نفس نزدیک بشه که
عمرش قد نداده

واقعا اصلا بابت مرگش ناراحت نبودم چون خدا زودتر جزاشو بهش داد
بعد از اونروز سامان مشکل اعصاب پیدا کرده و زیاد تعادل روحی نداره
منم همینطور تا یک ماه پیش تحت مراقبت روانپزشک بودم که یه خورده بهتر شدم
امروز روزیه که دقیقا یک سال پیش نفس اون صحنه وحشتناکو از احسان دید
هوا خیلی سرد بود سوز خیلی بد استخون شکنی میومد

وارد بهشت زهرا شدم

صدای خوندن قران میومد

رفتم پیش سه تا قربانی اول قبر نفس بود بعدش احسان پایین احسان امیر..

سه تا قبرو نگاه کردم

عکس نفس رو سنگ قبر قبرش حک شده بود

چقد دلم براش تنگ شده بود برای خل بازیا مون

برای دعوای بچگونمون

واقعا چهارسال گذشته بود اما تو این چهارسال چه اتفاقاتی افتاده بود

از شیش تایمون هممون به هر نحوی قربانی هوس احسان شدیم

یه فاتحه برای احسانو نفس خوندم خواستم بلند شم که دلم نیومد به امیر فاتحه ندم بالاخره دستش از دنیا
کوتاهه به قبر سه تایشون یه نگاه کردم.....

اروم قدم هامو تند کردم

من دختر روزای تنهایی....

باهر عذاب تازه جنگیدم....

از غصه فردا نگو با من....

روزای از این بدترم دیدم....

تا مرز وحشت، تا جنون رفتم....

از ترس دیوونه شدن کم نیست...

تو اومدیو من به غیر از تو چیزی به جز تصویر یادم نیست....

تا اومدی تا فکرای روزای....

تلخ گذشته از سرم باز شه...

من ضربه خوردم تا قوی تر شم...

فردای من میتونه زیبا شه...

تا اومدیو تا فکرای روزای....

تلخ گذشته از سرم باز شه...

من ضربه خوردم تا قویتر شم...

فردای من میتونه زیبا شه.

هر اتفاقی که برام افتاد....

شاید دلیل محکمی داره....

وقتی ورق برگرده میبینی

این زندگی به من بدهکاره....

این زندگی به من بدهکاره....

باید منو باور کنی تا عشق....

سد امیدو ارزو باشه....

با مرحم دست تو میتونه...

زخم عمیق من خدا باشه...

باید منو باور کنی تا عشق...

سد امیدو ارزو باشه...

با مرحم دست تو میتونه....

زخم همیق من خدا باشه.

اره این شد زندگی شیش نفر با یه پدر مادر بی گناه که قربانی هوس شدیم....

دنیا مثل کوه میمونه صدات به خودت برمیگرده

تو این چهار سال هرکس هرکاری کرد خدا سزاشو داد

مرگ نفس مرگ احسان و در اخرم مرگ امیر یه شوک بزرگ بود ولی یه درس عبرت

به امید روزی که نفس های جامعه ما گول احسان هارو نخورن

پایان

-